

به نام خدا

نفسی مملوء از آرامش

شماره داستان : هجده

پیشگفتار ...

حامد ۲۶:

اگر کسی پیدا بشه که کسی رو برای دوست داشتن نداشته باشه، ... ، بیچاره او، بیچاره او!



❖ معبد آناهیتا - شهر کنگاور - کرمانشاه

۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
----	----	----	----	----	---	---	---	---	---	---	---	---	---



تقدیم به دختری که مثل همه ی دخترای دیگه دوستش داشتیم، ولی یه ذره بیشتر!
دختری که همیشه می خندید.

بایس بیاراز خانم سالاری

90858230_f_2887@Y28NDD.COM



زن پرسید:

- آدرسو بلدی؟ می خوام بزن بغل از یکی سوال کنیم؟ وایسا از اون مغازه ها یا از اون تعمیرکاره سوال کن.

مرد گفت:

* نه، آدرسو بلدم. خواب که بودی از یکی سوال کردم.

زن تعجب کرد و دوباره پرسید:

- تو واقعاً از کسی سوال کردی؟؟!

* آره، از اون ماشین داری که این هندوانه رو ازش خریدم! بعد هندوانه ی پشت صندلی را نشان داد. فکر کردی شوخی کردم؟ یه ربع تا بیست دقیقه ی دیگه می رسیم. کنگاور شهر خیلی بزرگی نیست. تو گوگل ارث که با هم دیده بودیم (Google Earth)، همش همینجوریه،

فقط مزرعه داره و یه جاده. نقشه رو حفظ کردم. یه جاده ی دو کیلومتری... ، باور نمی کنی؟ ...
الآن قشنگ می دونم این معبد کجاست.

- باشه قبول. مبهوت این زمین های کشاورزی ام، واقعاً قشنگه. ولی کاش ابری نبود و می شد تا انتهای دشت رو دید. می چسبه بریم تو یکی از اون خونه های کوچولوی وسط مزرعه. هر دو، به اطراف نگاه کردند و زیبایی بی حد آن مزارع بی انتها آنها را به وجد آورده بود. تا اینکه زن گفت:

- می گفتی؟

* چی رو؟

- همون چیزی که دیروز قول دادی فردا برات تعریف می کنم. گفته بودی اعتراف بزرگ.

* نگاهی کرد؛ فکر می کردم گفتم!

- نه، نگفتی، ولی یه اشاره هایی کرده بودی البته. مثل اینکه ربط داره به این که چی شد ازم خواستگاری کردی؟ حالا دوست دارم با جزئیاتش برام تعریف کنی؛ از بیکار نشستن تو ماشین فکر کنم بهتره باشه!

* با جزئیاتش؟!

- آره، با جزئیاتش!

* جزئیات خاصی نداره. فقط اینکه...، من فکر می کنم، باشه، تا قبل از غروب آفتاب برات تعریف می کنم!

- باشه. ولی خیلی دوست دارم بدونم که این چیه که بعد از این مدت هنوز می ترسی برام بگی!

* نه، باور کن چیز مهمی نیست، ولی چقدر زود گذشت. چهار ماه گذشته.

- اولاً یه هفته می خواد تا پنج ماه. دوم، از صبح، الآن چهارمین باره که گفتی چقدر زود گذشت! این حرف ها باشه پنجاه سال دیگه به هم بنزیم!

* اول اینکه حق دارم، چون پنج ماه با هم ازدواج کردیم و انگار یه هفته هم نیست. دوم اینکه، خیلی ببخشید، اولین بارشو یادمه تو گفتی.

موسیقی ملایم پخش می شد و بعد از اندکی سکوت ادامه داد:

* ولی واقعاً چقدر زود گذشت. واقعاً این گذر زمان چیز عجیبیه. داریم پیر می شیم. با اینکه چهارمین باره که امروز داره بهش فکر می کنم، اما اولین باره که یه لحظه منو شکه کرد. بعضی موقع بین حرف و احساس چقدر فاصله هست. گاهی فکر می کنم حرف زدن ما انسان ها

به خاطر اینکه که از احساس دور بشیم! انگار حرف زدن برای اینکه که خودمونو گول بزنینم، یه جور ماس مالیش کنیم، که مثلاً ما وظیفه ی خودمون رو انجام دادیم. اما همش دروغه. دروغ محض!

- من که نمی فهمم تو چی داری می گی؟ حالا ای شوهر با احساس، داستان چی شد؟ دو روزه مارو خفه کردی که بیا یه داستان بنویسیم؟ حالا بیا در موردش حرف بزنینم دیگه. سلطان، تکلیفش چی می شه؟

الآن وقت نهاره. منو که می شناسی، گرسنم باشه، مغزم دیگه کار نمی کنه. حالا زن با احساس که شما باشی، از یادآوریت.. که آفرین... . هیچی بهتر از این نیست که تمایلات و صحنه ها و خاطرات رو به شکلی ثبت کنیم. یا به وسیله ی عکس. یا با نوشته. یا بچه! بچه که حل شد! و نیش رضایت بخشی باز شد! حالا مونده داستان. اول بنویسیم، بعد اصلاح کنیم. فقط یادت باشه که مثل اینکه اولش باید گنگ شروع بشه... .

زن گفت:

- من از دزد و پلیس بازی خوشم نمی آد. زود بگو چی می خواستی امروز به من بگی، یا در یک جمله خلاصه حرفتو حداقل بگو!؟

* اوه، گیر دادی آ. هنوز تو اون فکری؟! ممم ، ... باشه. چون می دونم تا شب دست از سرم بر نمی داری، مجبورم که بگم، البته تو یه جمله: من اتفاقی شد که برات پیام دادم! البته صبر کن، این به این بمعنا نیست که قبل از ازدواج دوستت نداشتم، تازه، اون موقع واقعاً دوستت داشتم، ولی اون شب، اتفاقی شد که برات پیام دادم!

- یعنی چی؟ ... چی داره می گی!؟

پسر یا همان شوهر یا بهتر از اینها، تازه دادماد، پاسخی نداد و راه رانندگی را پیش گرفته بود و سعی می کرد که خودش را خیره به خط سفید جاده نشان دهد. از طرفی دختر یا همان زن و صحیح تر از اینها، تازه عروس هم از زیبایی های بی حد و اندازه ی طرفین جاده به وجد آمده بود و گویی که سوالش را فراموش کرده، که راننده به حرف آمد که:

* همینجوریه همینجوری که نه ... چیجوری بگم. یه دفعه منو جو گرفت. گفتم بابا این دنیا مگه چیه که بخوای این همه دست رو دست بذاری و به آینده ی نامعلوم امید ببندی. بیا به جاش دست تو دست بذاریم. براش یه آف بذار ...، باداباد!!

- اوه... دستتو بکش، من به تو دست نمی دم... ولی داره جالب می شه، پس اعترافت این بود؟! نوچ..!، بیچاره دل بیچاره ی تو. احساس پشیمانی رو درک می کنم.

چند لحظه بعد...

دختر که دست پسر را رها کرده بود، به آرامی موهایش را درست کرد و گفت:

- ناهار کجا بخوریم؟ من که می گم همین بیرون بخوریم یا بریم خانه ی معلم. از الناز شنیدم که غذایش از رستوران ها خیلی بهتره. خیلی تعریف تمیزی اونجا رو می کنه. یه خوبی دیگه هم داره. اینکه نزدیک معبد هم هست. من می گم ناهار که خوردیم بریم اطراف معبد بچرخیم تا اتاق خالی بشه. گفتن ساعت دو اتاق مون خالی می شه... حرف بزن دیگه؟
- * تو که نقشه ی اتاق رو کشیدی! مگه نمی خواستی با دوستت بری بازار؟
- نه، بازار نمی ریم. امروز کار داره.
- * بیرونه؟
- چطور؟
- * پس چیجوری می خواد برای ما شام درست کنه؟
- فکر کردی، همه که مثل من نیستن، اینجایی ها وقتی مهمون دارن، عادت شون اینکه که از بیرون غذا می آرن.
- * اوه... بیچاره شوهره.
- بیچاره زنه.
- * خواب، پس کلید رو گرفتیم، می ریم می خوابیم یا شهرو می گردیم؟
- نمی دونم. ولی می گم بریم اطراف معبد و جاهای دیدنی این شهر رو بینیم. مثلاً معلم تاریخم آ! نظرت چیه؟
- * هر چی تو بگی، بعدش هم بریم تو اتاق استراحت کنیم!! نه ... نیشگون بگیر ... نه !!
- خلاصه این همه حرف زدیم، معلوم نشد ناهار چی شد؟
- * حالا تا ناهار. ولی راستش رو بخوای، هر جا عزیز من بگه!
- مگه عزیزت کیه؟
- * همکلاسیت!، الناز، یعنی الناز خانم! حتماً باید مثل اسمش، ناز باشه. ولی بدون شوخی، غیر از تو عزیزتی هم دارم مگه من؟
- اوهو... .. آفرین، ولی همین الان گفتمی که دوستت ندارم.
- * من؟! کی گفتم؟!
- آره. خودت. همین الان گفتمی. الان یادت رفت.
- * مگه چی گفتم؟
- یادت رفت، نه؟ از دهننت پرید. الان گفتمی: "اون موقع واقعاً دوستت داشتم"، یعنی الان دیگه دوستم نداری... ، از این واضح تر.
- * اوه، از اون لحاظ!

- آره، از اون لحاظ...!

* بابا ول کن، تو که می دونی "دوستت دارم". چرا هر پنج دقیقه یه بار می خوای ازم اعتراف بگیری. آزاده خانم، دختر خوب، من کشته و مرده ی تو... من فقط و فقط تو رو دوست دارم. قبول؟

- نه، شایدم آره، البته غیر از اون هفت هشت نفری که همیشه برات آف می دارن...
چی بگم والا، خدا می دونه، ... نمی دونم...!

* ای بابا. تو که می دونی ...

- آره می دونم، فکر می کنی این کارت کار خوبیه...؛ آخه من نمی دونم این کجاش خوبه؟!، خوب اینه که اینجا خیابوناش خلوتن!

* آره، البته شاید فقط این موقع سال اینجوری باشه. ولی جان من همیشه اینجوری بحث رو عوض نکن، حرف خودت رو می زنی ...، باور کن که به این که می گم ایمان دارم.
- قبول دارم. باشه. تو درست می گی. منم می رم از فردا اتاق به اتاق می گردم و رفیق پیدا می کنم.

شوهر دو دستی بر سر فرمان زد و :

* برو بکن. اصلاً برو هزار تا دوست پیدا کن...، نظر منو می خوای، اگه فکر می کنی با هم صحبتت می تونی دلی رو شاد کنی، اگه نکنی، به نظر من کار بدی کردی. اینو قبلاً هم گفته بودم. حالا بگو ناهار کجا بخوریم؟ - ... -
سکوت.

* حرف نمی زنی ...، باشه، من می گم سوال کنیم ببینیم بهترین رستوران این شهر کجاست. عزیزم، عزیز دلم، ... نظرت؟ - ... عجب! من که با از اون کارا...، بیا اصلاً خود تو هم برو دل همه ی مرد ها رو شاد کن!

- مرض! - م م م م م ... - بی غیرت! با اون خنده های چنندش آورد...

خنده ی شوهر همینطور ادامه داشت تا اینکه گفت: بگردیم دنبال یه رستوران خوب.

- نه، نمی خواد بچه پولدار! بیخود این همه پول هدر نده. من که دیگه زنت شدم که! خرت که از پل گذشت! حالا که ادعای پدر بودنت می شه بهتره نگهداری برای این کوچولو خرج کنی. من یه ذره گرسنمه. یه دو تا رانی هلو بخر، با از اون کیک هایی که می دونی. - می دونی
کدوم رو می گم...

به شهر رسیده بودند. مقداری جلوتر ماشین را نگه داشت. پیاده شد و ماشین را دور زد و از کانال آب پرید. کانال خشک آب. و حالا که سرمای کولر رفته بود، گرمای هوا در نظرش

دلچسب نمود و ...، باز برگشت و بر سر پنجره پرسید: چیز دیگه نمی خوای. یه آب معدنی، دوغ، یا ... - می خوای اصلاً بیا خودت نگاه کن.

- نه، خودت بخر دیگه، یه دو تا رانی خریدن دیگه پیاده شدن نداره که.

* باشه. ولی حواست باشه، تنبل شدی آ. تو محل ما یادمه چهارماهه ها می رفتن نشا!!

این ماه های باقی مونده، خدا می دونه چه اصولی باید بگیری منو!

- سه ماه و بیست و شیش روز!!

* اوهو! چی جوری اینقدر دقیق می دونی؟! مگه می شه؟

- آره، مهندس.

... و بیست و شیش روز! خندید و گفت: حسابش دستته؟! با اون کتابه پیش می ری؟ ولی

زیاد نشمار، می ترسم کم بشه، بعدزحمت زیاد می شه!

- کم نمی شه، نترس، برو رانیتو بخر...

* باشه، ولی فکر کنم تلویزیون گفته بود یه ذره باید تحرک داشته باشی آ.

- آفرین بر جناب دکتر؟ نترس، اونم به موقش. بعد از ناهار می خوام اون تپه رو باهات

بیام بالا!

* نه؟! ...، آفرین کوهنورد.

- اوهو...! پس چی فکر کردی؟! از صد تا مثل تو ورزشکار ترم.

* آره جون خودت!!! حالا اجازه می فرمایی برم رانی بخرم؟

- دختر لبخندی زد و اینطور اجازه داد: اجازه ی ما دست شماست...

مرد تیز رفت و برگشت. و نشستن تو ماشین.

* می خوای شیشه رو تا آخر بزنم پایین؟

- بزن.

* فکر نمی کردم اینجا ها اینقدر خنک باشه.

- آره. اینجا ها هم فکر کنم منطقه ی کوهستانی حساب می آد. درست نمی گم؟

آره، جالبه. شاید فقط این موقع سال خنک باشه. در هر صورت که خوب موقعی آمدیم.

رستورانی خوب و غذایی خوب. همسری خوب و امیدی بهتر به آینده.

زن گفت:

- غذاش خیلی تازه بود. چه رستوران بزرگی. فکر نمی کردم اینقدر مشتری داشته باشه.

مارو باش، خیال کردیم فقط ما می ریم مسافرت!

- * آره، این دوستت حق داشت. خدا کنه اتاق هاش هم مثل اینجا تمیز باشه.
- آی می چسبه الان بریم دراز بکشیم.
- * استراحت کنیم؟!*
- عجله داری؟!*
- * ... نه ... ، همینطوری گفتم. گفتمی ساعت دو اتاق خالی می شه؟
- آره.
- * تا اون موقع چه کار کنیم؟
- هیچی، تا معبد قدم می زنیم، همون جا زیر سایه ی یه درخت می شینیم و استراحت می کنیم. از این استراحت معمولی ها! از این عالی تر چی می خواستی.
- * آره. هوا هم خوبه. عاشق اینجور هوا های ابری ام. می چسبه نشستن و نوشتن.
- هر طور راحتی. دیگه بهتره پاشیم.
- * یه لحظه فکر کردم باید برم حساب کنم. جالبه. رزرو کردن که اینترنتی شد، پولش رو هم که از قبل می گیرن. ولی سوپش واقعاً خوش مزه بود.
- صندلی ها را درست کردند و شوهر دستمالی بیرون کشید و به همسرش داد و گفت: به اینور لب ت یه دستی بکش. و قدم زنان از رستوران خانه ی معلم خارج شدند. زن برنامه ریزی کرد و گفت:
- بعد از اینکه برگشتم اینجا و استراحت کردیم، حدود پنج بز نیم بیرون، دو ساعت بازار اینجا ها رو بگردیم، بعدش دوباره برگردیم خونه و آماده شیم برای رفتن به خونه ی دوستم.
- نظرت چیه؟
- * عالی.



نیایشگاه آناهیتا.

بنای معروف به نیایشگاه آناهیتا که قدمت اش را به دوره ی اشکانی نسبت داده اند، در مرکز شهر کنگاور و بر سر راه امروزی همدان - کرمانشاه واقع شده است. این راه همان راه سابق (هگمتانه - تیسفون) می باشد.

معبد آناهیتا بروی تپه ی صخره ای طبیعی با حداکثر ارتفاع ۳۲ متر مشرف به دشت کنگاور ساخته شده است. و حدود شصت هزار مترمربع وسعت دارد. این بنا دارای ۲۲۰ متر درازا و ۲۱۰ متر پهنا می باشد و کلفتی دیوار محیطی آن به ۵/۱۸ متر می رسد. فراز این اثر تاریخی ردیفی از ستون های سنگی بر پا بوده که بلندای هر ستون ۲ / ۵۴ متر است. وردی بنا به وسیله پلکان دوطرفه در جبهه جنوبی تعبیه شده و در جبهه شمالی پلکان یک طرفه راه دسترسی به این مکان را ممکن ساخته است. اکنون سنگ های تراشیده شده و نشانه ها و واژه های دوره ی ساسانی که بر روی سنگ ها حک گردیده اند، از همان زمان باقی مانده است.

آناهیتا فرشته ی زیبایی و نگهبان آب، فراوانی و باروری بود که در دوره ی ساسانیان به یکی از الهه های مورد پرستش ایرانیان قرار گرفت و مقام بلند و ارجمندی یافت. البته باید خاطرنشان نمود ایرانیان یکتاپرست بودند ولی آناهیتا و دو ایزد بانوی دیگر به طور مشترک به عنوان خدایان فرعی مورد تقدیس قرار می گرفتند.

- بیا بریم یه ذره بشینیم. خسته شدم.
- * تاریخ عجب چیز جالبیه.
- چی می خوندی؟
- * نوشته های اون تابلو رو.
- اینکه تابلو بود! منظورم اینه که چی نوشته بود؟
- * که این معبد خیلی قدیمیه؟
- آره، گفته بودم برات که.
- * تو گفته بودی برای دوره ی ساسانیانه. من چه می دونستم ساسانیان کی بود و اشکانیان کی. همین حالا هم نمی دونم. ولی یه احساسی دارم. حالا که دارم اینجا راه می رم، با اینکه تو کتاب ها بخونی، خیلی فرق می کنه. احساس می کنم دارم جایی قدم می زنم که روزی جنگاوری یا پادشاهی قدم می زد. واقعاً دنیای عجیبیه!
- من که رفتم اونجا بشینم.
- * باشه، بریم.
- روفرشی را آوردند و پهن کردند و چمن بود و سنگریزه و خاک. هوا ابری بود و نیازی به سایه ی درختی نبود. تقریباً خلوت بود و با احتساب اینکده سه روز تعطیل بود، تقریباً عجیب! زن خواست که بلند شود، اما تکیه داد به جدولی که در بعد از نرده ها شروع شده بود و پایش را دراز کرد و گفت: پیر برو کتابم رو بیار.
- * کتاب نه ماه رو؟
- نه، کتاب تاریخ؟
- * آها. باشه. به شرطی که مطمئن باشی چیز دیگه نمی خوای؟ یه بار بلیت داری، نرَم پیام بازم بگی برو یه چیز دیگه بیار آ.
- نه، فقط همین.
- شوهر رفت و پنج دقیقه دیگه برگشت. زن دراز کشیده بود. تا مرد را دید، گفت: بدو به این سنگه تکیه بده، می خوام سرمو بذارم رو پات.
- * شوهر تعجب کرد و چیزی نگفت!
- حالا که خلوته.
- * نه، معلومه داره بهت حال می ده. الکی منو فرستادی دنبال کتاب.
- می خونم، بذار یه ذره نفس کنم.

* قربون نفست. می خوای تا هر موقع دلت می خواد این رو استراحت کن. چه چیز بهتر از اینکه عزیزی روی پای آدم سرشو بذاره. تو فکر این بودم که داستان بنویسم. ولی وقتی زیباترین داستان ها هم قابل مقایسه با یه بوسه ی خالی نیست، دیگر چه نیازی به نوشتن؟!

- داستان برای تسکین درد دوری نوشته می شود. التیام بخشیدن به انبوه صبر ها. ثبت افکار ها و کنکاش چپستی دیگران. می شه داستان افکار بی سر و سامان یک سپور رو نوشت یا افکار بی سر و ته یه انسان پیر، یا می شه حرف های دل یه پردختر رو خوند یا ترجمه ی اعترافات خنده های ساختگیه یه فاحشه ی تازه کار. این ها رو دوست دارم بنویسیم. چون همین الان که داری می خندی، یا کتاب ورق می زنی، دختری در گوشه ای به خاطر فقر داره خودفروشی می کنه...

* جان من، حال ما رو به هم نزن! می دونم و می فهمم که دور و برمون پر از غصه هاست. اما دلم آرامش داستانی می خواد. یه داستان معمولی. داستان به معنای واقعی کلمه.

- که مثلاً لاک پشت پیری جادو شده بود. جادویی که باعث می شد بدون اینکه به کسی محبت کنه، همه دوستش داشته باشن؟ یا از این چیزا!

* یعنی می گی؛ ما دیگه نیازی به نوشتن نداریم؟؟

- نیاز. نمی دونم. من چنین چیزی نگفتم. حالا که احساس داریم و می تونیم بنویسیم، چرا ننویسیم. اگر کسی نخونه یا حداقل برای کسی مفید نباشه، برای خودمون که یه تمرین خوش اخلاقی به حساب می آد!

اوهو. بی نیاز. جالبه. دقت نکردی.

- چی رو؟

* یه تعریف جدید از بی نیازی. همیشه فکر می کردم بی نیاز کسیه که نیاز نداشته باشه. اما مثل اینکه یه جور دیگه هم می شه گفت. مثلاً کسی که دوستان بسیار داره، محبت نیاز نداره. چون اگر کسی بهش بی مهری کرد، اون دچار اختلال عاطفی نمی شه!

- عجب! جان من فیلسوف بازی رو اینجا بذار کنار!

* مسخره می کنی؟

زن نگاه کرد که یعنی؛ چه فکر بی ربطی کردی و چشمانش را بست. و گفت: هیچی بیشتر از این به من حال نمی ده. ده دقیقه دیگه منو بیدار کن. سرش را بالا آورد و گفت: مورچه نره تو شلوارم؟

* مرد گفت: هیچ دقت نکردی، وقتی می خوابی، انگار داره می خندی. ولی شاید به خاطر آفتابه.

- نه، من اینقدر خندیدم، خنده جزوی از صورتم شده.
- * عجب...! صورت خنده ای! ولی آره، مادرم هم گفت. گفت زنت زیاد می خنده.
- عجب! یعنی ... منظورش بود که زیادی می خندم؟
- * نه، یعنی ... دروغ چرا بگم، یه چیزی بین این دو تا. ولی مهم نیست. قدیمی ان دیگه. تازه من خیلی خوشحالم. خندیدن از خوبی های تویه. همیشه می ترسیدم که زخم از اون کسای باشه که مدام باید زور بزخم که بخندونمش.
- واقعاً چه هوای خوبی.
- * به نظر من، تو زیبا ترین خنده های دنیا رو داری.
- یه ذره دیگه ازم تعریف کنی پر در می آرم از کنارت می رم آ!
- * چشم!
- چند دقیقه ای سکوت کردند.
- * من می گم اسمش رو بذاریم همون "ناهد".
- من اوایل فکر می کردم که تو ناز کشیدن بلد نیستی. از این کارایی که پسرا می کنن. لوس می کنن. با کلمه ها بازی می کنن. البته این دلیل نیست که دوست نداشته باشن زن شونو. ولی الان فکر می کنم مهم اینه که از ته دل باشن.
- * هنوز داشتی فکر می کردی که چقدر دوست دارم؟
- زن چشمانش را باز کرد و گفت: می دونم که دوستم داری. مثل همین روز. درسته گاهی می ری پشت ابر.
- * معلومه دوست دارم. و اگر نه نمی آمدم خواستگاریت.
- اون موقع که آمدی، که منو نمی شناختی! یعنی به این خوبی نمی شناختی. الان که شناختی، بگو.
- * به فرض که دوست نداشته باشم، مگه کاری هم می تونم بکنم؟!
- پر رو نشو.
- * حالا از شوخی گذشته، تمام دوستت دارم های تاریخ، دروغ بود! و البته این مهم نیست. مهم اینه که ما دروغ ها رو باور کنیم. اون وقته که می شه گفت، دروغ نبود. یا اگر دروغ بود، نتیجه ی خوبی داشت. محبت تولید کرد. دلگرمی تولید کرد. حرکت تولید کرد. و تا باد، چنین بادا. تا جایی که دنیا پر از دروغ بشه.
- لبه ی روفرشی رو بگیر بنداز روم.

* بیا. - الآن که داشتیم لا به لای ستون های قدم می زدم، با خودم فکر کردم که چرا ما همش فکر می کنیم که در گذشته های دور کم تر عاشق می شدن. یا مثلاً نقطه ی اوج عشق ها همین اواخر بوده و دوباره افول کرده. اینکه شاید الآن بیشتر مردم برایشون قدم زدن با همدمی عزیز در زیر باران کم اهمیت باشه. - ولی نه. دوست داشتن برای همیشه بود. از کجا معلوم که در گذشته های دور عشق فقط برای شاهزاده ها و افسران ارشد ارتش بود. چرا یه دختری که مامانش تو آشپزخونه ی قلعه کار می کرد، نمی تونست عاشق پسر خدمتکار مزرعه داری باشه که با آشپزخونه ی قلعه ارتباط داشت. شاید مثلاً هزار و هفتصد سال قبل پسر آشپز همین جا قدم می زده و فکر و ذکرش رسیدن به اون دختر بود. مگه اون پسر دل نداشت. درسته که فقر بود. خیلی مشکلات بود. در فیلم ها ندیدیم. در داستان ها خیلی کمتر دیدیم. چه بسا عشق های اون موقع ها هم برای خودش کلی بود.

- حالا که اینطور به گذشته ها با احساس نگاه می کنی، می خوای واقعاً امروز داستان رو تمام کنیم.

* راست می گی. دوست دارم از اون عشق های گذشته بنویسیم که بارها نوشته شدن. مثلاً پسری که مجبوره به خاطر کار پدرش از معشوقش دور بشه و دیگه اونو نمی بینه. ولی هیچ موقع فراموشش نمی کنه.

- چه فایده داره؟ الآن که همه موبایل دارن!

* مهم نیست. تو که تاریخ خوندی، یه ذره از اون موقع ها بگو بریم تو جو اش! مثلاً درست از زمانی که تازه این بنا ساخته شد.

- بعد از سلوکیان که اشکانیان آمدند، علاقه ی چندانی به ثبت تاریخ نداشتند. شاید از اون چهارصد و سی سال، پنج صفحه هم تاریخ نمونه باشه.
* امکان نداره.

- داره. هر چی هم بدست آوردن، از کارهای باستان شناسیه که انجام دادن. من می گم که نمی خواد داستان تاریخی بنویسیم. به جاش بیایم از اسطوره ها استفاده کنیم. مثلاً آناهیتا، الهه ی آب و آب هم نماد نیکو بودن و ...

* ولش کن! رعایت اسطوره ها باشه برای حرفه ای ها.

- زن خنده ای کرد و گفت: چی باید در بیادا!

* لازم نیست دقیقاً بدونیم چی جور زندگی می کردن. لازمه تصورمون از میزان و طریقه ی محبت کردنشون به همدیگه، نزدیک به واقع باشه. اینکه چی می خوردن و شب کجا

می خوابیدن، خیلی مهم نیست. مهم اینه که بدونیم چند هزار سال قبل هم انسان ها باز به هم محبت می کردند. حالا که سطح داستان آمد پایین، بیا نوجوانانه بنویسیم.

- جریانش که بعد از ازدواج کردن نیست؟!*

* شوخی می کنی؟ معلومه که نه. آدم عاقل که بعد از ازدواج رو موضوع نمی کنه. اون موقع داستان معنی نداره. انگیزه ای نیست. جذبه ای نیست! در مورد زوج نوشتن جرأت می خواد یا بهتره بگم دیوانگیه و تلف کردن وقت. وقتی دو نفر به هم رسیدن، دیگه رسیدن دیگه! بعد از ازدواج بشینن چی بگن؟ کسی این کارو نمی کنه. تو همه ی داستان ها، خواسته اینه که به هم برسن، حالا بعد از اون هر چی پیش آمد، پیش می آمد!

- اسمش رو چی بذاریم؟*

* ناهید.

- حالا فرصت هست، اسم داستان رو می گم؟*

* حالا فرصت هست...!



پادشاه نفس راحتی کشید و حالا می توانست باقی عمرش را در آرامش سپری کند. بعد از آن پیروزی های پیایی، دیگر هیچ جنگی در کار نبود که بخواهد آرامشش را برهم بزند. چرا که دشمنی باقی نمانده بود که بخواهد آن را به اطاعت از خود مجبور سازد یا اینکه شکستش دهد. ارتشی داشت که در آن روزگار نظیر نداشت. لشگری انبوه و جنگجویانی که روبرو شدن با آنها یعنی مرگ و درافتادن با آنها یعنی شکست.

غیر از اینها؛ باج و خراج هایی که بطور مرتب از سراسر خرده حکومت های زیر سلطه اش به سوی شهر دُرکوفل (Dorkofel)، یعنی همان پایتخت، با آن تشریفات عظیم، روانه ی دربار او

می شد. علاوه بر اینها، تجارت های گسترده با همسایگان بود که روی هم رفته بر رونق کسب و کار مردم سرزمین کنستانتین می افزود. سرزمینی که به عدل و انصاف مشهور بود.

و اما: این همه دستاورد ها چگونه باید حفظ می شد؟

جانشینی می خواست که تمام تلاش هایش را و ثمره ی نبرد های اجدادش را حفظ کند. پادشاه بیمار شده بود.

در بالاترین اتاق قصر، در بسترش، به پهلو آرمیده بود و دائم می اندیشید. که بهترین جانشین او که می تواند باشد؟ پیر و فرتوت شده بود و دیگر نای برخاستن نداشت. از نگهبان ها خواست که پروستیوس را صدا بزنند.

چندی بعد، پروستیوس وارد شد و نگهبان ها بیرون رفتند. سلام عمو جان، فرمانبردارم.

جلو بیا و اینجا بنشین. مقداری با تو صحبت دارم...

اطاعت کرد و پیش تر رفت. جامی پر کرد و کنار تخت پادشاه گذاشت.

نه، اکنون نمی نوشم. شب می نوشم. دوست دارم برای شب جشن کوچکی برپا کنی. همه را جمع کن. شاید در مراسم شامگاه نوشیدیم و سپس لبخندی زد و با لحن مهربانی گفت:

اما حرف من چیز دیگری است. زمان عمرم رو به پایانی نهاده. و اینکه تو لیاقت جانشینی مرا داری. بی شک شایستگی تو از گرس به مراتب بیشتر است. او پسرم است و من همیشه آرزو داشتم که او، روزی بتواند جانشینم شود. اما نه. او بیش از حد در پی عیش و نوش است. خوشگذرانی های پیاپی مغز او را فاسد کرده. همیشه در شراب زیاده روی می کند. هر دو او را خوب می شناسیم. تو نیرومند و حالا بسیار با تجربه ای. همگان می دانند که تو در فرماندهی همتا نداری. بدون شک که تو بهترین افسری بودی که سپاه این سرزمین تا به حال به چشم خود دیده. دسته بندی قشونی که انجام دادی، اگر بگویم برتر از پدرت نبود، کمتر نبود. با این حال، اندیشه ات مرا بیشتر مجاب کرده که تو را به عنوان جانشینم انتخاب کنم. همیشه همینطور بمان. سعی کن هیچگاه بیهوده خونریزی به پا نکنی. یا اگر قصد جنگیدن داشتی، آنچنان قوی شو که بدون جنگیدن آن سرزمین را فتح کنی. همچنان که دیدیم که در این کار توانایی. من بسیار فکر کردم. شجاعت و قابلیت تو مثال زدنی است. من، حالا با وجود تو نگران آینده ی این سرزمین نیستم و می توانم در این لحظات آخر نفس راحتی بکشم.

عمو جان، نیازی به این کار نیست...

نه، چیزی نگو، کار او این است که گاه با سبویی خود را آرام می کند و یا با بهترین رقاصه های شهر. نه، او خودش نیز تمایلی ندارد، در ضمن، این سرزمین پادشاه دائم در حالت مستی نمی خواهد.

پادشاه بیمار بود و روز به روز بر شدت بیماری اش افزوده می شد. مدام به این سو و آن سو می چرخید و درد می کشید.

کمکم کن که به کنار پنجره بروم. بیماری چه به سرعت رشد کرد؟ ... آه. و آخرین خواسته ام از تو این است که او را همیشه در نزد خود بدار و مراقبش باش. پروستیوس کمکش کرد. و با هم به بالای برج قلعه رفتند و بر بالا ایوان، سرزمین سبز و بی انتهای را نظاره کردند که فرمان راندن بر آن افتخار بزرگی خواهد بود.

دیری نپایید که پادشاه رخت از جهان فروبست و پروستیوس بر تخت وی نشست. تاج گذاری به صورت پایکوبی و هلپله تا انتهای شب ادامه یافت. درست در انتهای شب، پروستیوس در لحظه ی بالا رفتن از پله های قصر، تقریباً در زیر شعله ی یکی از روشنی ها، گرس را دید که تلو تلو خوران به پایین پله ها در جریان است! او خندان بود، در حالی که جام سبویی در دست داشت. چیزی شبیه عموزاده ی عزیز از دهانش شنیده شد و با لحن کنایه آمیز که البته بوی تمسخر می داد، گفت:

جانشین شدی؟ ... آفرین ... تو اشتباه کردی... تو جنگ ها را گسترش بده ... و من با شاهزاده های سرمه به چشم ... از من می شنوی، جنگاوری را رها کن... بیا، بیا در بسترهای نرم به پشت بیفت و آنها تو را تا صبح نوازش می دهند. بیا، بیا با هم برویم به تفریح. بیا، بهترین رقاص های این سرزمین تازه رسیده اند. و حتی آن سرزمین... با ابروهای کمانی ... و خنده ی مستانه ی بلندی سر داد و از پله ها پایین رفت...

پروستیوس با قدم هایی آرام و با وقار و متانت از پله ها بالا رفت و بر تخت شاهی تکیه زد. او جوانی بلند بالا، چهارشانه و البته زیرک بود. همچنین در جنگاوری نیز زیانزد بود که همگان او را نماد قدرت جسم و مبارزه می دانستند. از سوی دیگر، روح بلندی داشت. طالب این بود که در سایه ی صلح با کشور های اطراف روابط تجاری برقرار کند و تا آنجا که ممکن است بر شکوه آن سرزمین بیافزاید.



زن گفت:

- به نظر تو، اینجوری که نوشتیم، خیلی تابلو نیست؟
- یعنی فکر می کنی آخرش معلومه چی می شه؟
- آره. شاه مغرور می شه و بعد به یه ترتیبی از کرده اش پشیمان می شه و در آخر کار دوباره آدم خوبی

می شه! همون داستانی که بینهایت بار تکرار شده. همون داستان همه ی انسان ها در طول تاریخ! با این تفاوت که چون میزان عبرت گیری ها متفاوته، هیچ موقع خسته کننده نیست.

* ممم...، البته حق داری. به نظر من داستان باید یه مقدار پیچ و خم داشته باشه.

- منم همینو می گم. باید کشش داشته باشه که خواننده دلش بخواد تا آخرشو بخونی. انگیزه داشته باشه که آخر ماجرا رو کشف کنه. یه کاری می شه کرد، می شه یه مانع بندازیم، ولی دوست ندارم الکی مانع بتراشیم. هیعم؟!

* مثلاً یه دختر بیاریم وسط کار؟

- یه همچین چیزی.

* که شاه بخواد به اون برسه و با عقل جور در نیاد.

- آره. همین.

ولی دوست ندارم ماجرا رو زیاد بیچونیم. می دونی که، این نسل دیگه حال و حوصله خوندن داستان های پر پیچ و خم ندارن.

- باشه، می دونم، سر راست و خطی می ریم جلو، هر چی باشه، داستان می نویسیم،

چیستان که طرح نمی کنیم!

* راستی، حالا که هی پشت هم مسیر داستان داره تغییر می کنه، به فکر آخرش هم

باید باشیم؟

- راست می گی...، من نمی دونم. یه جوری باید جمع و جور بشه دیگه.

* بی خیال، نگرانی نداره، اونم یه کاریش می کنیم. خدا بزرگه ...

- داره به چی فکر می کنی؟
- که پادشاه به چه بهانه ای بره به جنوب.
- پادشاه بره به جنوب!!!
- دوزاری شوهر افتاد و نیشش باز شد و گفت: فکرت چقدر خرابه ، تو!
- از فکر تو که خراب تر نیست. اینو دیروز از جنابعالی یاد گرفتم.
- * من کی گفتم؟ الکی حرف ننداز تو دهن من.
- قاطی کردی؟ تو دیروز...، برای من ادای بچه مثبت آ رو در نیار. من که می دونم تو...



هفته ها گذشت و روز به روز پروستیوس پادشاهانه تر رفتار می کرد. احساس شاه بودن، در او، جایگزین آن روحیه ی رشادت و دلیری گردیده بود. حالا او صاحب آن تاج و تخت به حساب می آمد. نگاهش نسبت به کارگران و مردم عادی، بسیار معمولی و حتی آلوده به حقیر شمردن شده بود. به زنان بی اعتنایی می کرد و آنان را موجب ضعف قوای مردان می دانست. و گهگاهی از جشن ها هم فراری بود.

کار هر روز پادشاه این بود که لباس پادشاهی اش را به تن کند و از پله ها پایین بیاید و در داخل محوطه ی قصر راه برود و گاهی هم تا برج و بارو های قلعه بالا برود و خلاصه که به نقاط مختلف قلعه سرکشی کند. این در حالی است که در همه حال هر سه مشاورش به همراه محافظانش او را همراهی می کردند.

محوطه ی داخل قلعه سرسبز و دلگشا بود و قصر بزرگی در میان آن جا خشک کرده بود و برج های دیده بانی فراوانی با سقف های گنبدی شیبدار با شکوهی آن را احاطه کرده بودند. باغچه های سبز و گل های زیبا با نقش و نگار های مرتب، دلپذیری خاصی به آنجا داده بود. در میان حیاط، درخت بسیار بزرگی وجود داشت که در زیر آن سایبان بزرگی را برای شاه تعبیه کرده بودند. مشاورانش نیز در همین نزدیکی در زیر همان سایبان برای خودشان جای مخصوص خود داشتند.

روز های پادشاه همینطور سپری می شدند و آنگاه شب ها از راه می رسید. و باز صبحی نو، و باز شبی دیگر. گاهی احساس خستگی چنان به او حمله ور می شد که رمق راه رفتن را حتی از او می گرفت. و از هر چیز اشکال می گرفت. یا از اطرافیان به خاطر قصور ها و کاستی ها که این چه غذایی است و کاسه و کوزه بر سر آشپز می شکست و یا از بدی آسمان می نالید که این دیگر چه هوایی است؟ حال و وضع خزانه دار از همه مزحک تر است که در نزد شاه مانند چوب خشک شده ای بی حرکت می ایستاد!

جز اینکه گاهی گزارش مأموری از دورترین نقاط مملکتی که تازه از راه رسیده بود، یا حتی تزرع شهروندی که از ناامنی می نالید و یا نیازمندی که به خاطر ظلم زبان اعتراض بلند کرده بود، او را از کسالت کار تکراری هم صحبتی با مشاوران پیر و ملال فراوان فرمان رانندگان بیپرده بیرون می آورد. تنها یک بار که به اصرار مشاورانش راضی شده بود که به شکار برود، شاهین وفادار اش بال و پری گشود و در زیر درختی با گربه ای چاق درگیر شد و غذایش را ربود و به گوشه ای برد و خورد و بالش را گشود و پرواز کرد و دوباره بر سر ساعد پادشاه نشست. پادشاه به خاطر فرار آن گربه به وجد آمده بود. علاوه بر رفتن به شکار، پیشنهاد های دیگری نیز داده بودند که شاید برای او نشاط آور و سرگرم کننده و مفید باشد که پادشاه با هیچ کدامشان موافق نبود. مراسم شعرخوانی به این شرط که مدح و ثنای شاه باشد، تا حدودی به مذاق شاه خوش می آمد. البته بایستی دقت می کردند که بیش از حد غلو نکنند. اما به کل با شوخی ها و بازی های تردستان دوره گرد مخالف بود و شیرین کاری های دلچک ها را جنب و جوش های مسخره و بی معنا برمی شمرد و موسیقی که ابداء، تا جایی که کمتر هنرمندی انگیزه ی ایجاد کاری از سر مهر و وفا داشت!

تا اینکه در یکی از این روز ها، که پادشاه در میان حیاط سرسبز قصر استراحت می کرد و در زیر سایه ی سایبان انتظار غروب خورشید را می کشید، گزارش عجیبی را شنید که فکر غریبی راه به ذهنش وارد ساخت. چند سربازی آمده بودند و گزارش کرده بودند که توان نظامی فرمانروایی کانسیاس (Cansias) _ یکی از همسایگان جنوبی _ رو به زوال است و پادشاه آنجا، سپنداوی (Sepandavi)، چندین سال است که فقط به تجارت اهمیت می دهد و از توجه به قوای نظامی اش غافل است.

درست در همین لحظه بود که ایده ای به ذهنش راه پیدا کرد.

سرزمین کانسیاس، بزرگ ترین، قدرتمند ترین و حتی قدیمی ترین همسایه ای بود که در جنوب واقع می شد. سرزمین کانسیاس، سرزمین پهناور و شاد و پررونقی بود. بنادر زیادی داشت و معمولاً تاجر های ثروتمند برای کسب و کار آنجا را انتخاب می کردند.

چند روز بعد تصمیم گرفت که با مشاورانش مشورت کند. مشاورانش را خواست تا در مورد این ایده فکر کنند و تصمیم بگیرند.

پادشاه جوان در زیر همان سایبان گفت که ما می خواهیم سرزمین کانسیاس را به زیر سلطه ی خود درآوریم. آنها بی شک می دانند که سپاهیان ما چه نیروی عظیمی دارند. دوباره مانند گذشته، ما دشمن را تهدید می کنیم، و آنها...، لحظه ای مکث کرد و رو به سوی مشاورانش کرد.

در آن میان، مشاور ی که تجربه ی نظامی بسیار قابل توجهی داشت، گفت:

عالیجناب، باید از عواقب این کار ترسید. با اینکه ایده ی خوبی است، اما در افتادن با فرمانروایی کانسیاس کار دشواری است. پیشنهاد می کنم در مورد تهدید و در نتیجه جنگ احتمالی با تدبیر بیشتر و بادقت عمل کنیم.

مشاور دوم که در اداره ی امور داخلی کشور مهارت خاصی داشت گفت:

عالیجناب، فکر می کنم ما نیاز چندانی به تصرف آنجا نداریم. ما هر چه خواهیم در داخل داریم. البته تصمیم با خودتان است.

مشاور دیگر ادامه داد:

عالیجناب، ما روابط تجاری خوبی با کانسیاس و تجار کانسیاسی داریم. بسیاری از آنها دوستان مایند. ما که با آنها مشکلی نداریم. اگر چنین غوغایی در بگیرد، بی شک تجار از سرزمین های ما به سرزمین های دور مهاجرت می کنند و این به نفع ما نیست.

حق با مشاوران بود. پادشاه سرزمین کانسیاس - سپنداوی - انسان صلح طلبی بود. از نظر مردم، او انسانی بزرگ و یاری دهنده ی فقرا بود. اگر تسلیم پروستیوس نمی شد و از دادن خراج امتناع می جست، بی شک مردمش او را در جنگ یاری می دادند. البته در عین حال، قدرت خیره ی کننده ی ارتش پروستیوس را نباید از نظر دور داشت. به هر حال که باید بیشتر اندیشید و گذشته ی خود را هم در نظر گرفت. پروستیوس به صلح طلبی شهره بود و این پیشنهاد، مشاورانش را حتی بهت زده کرده بود.

پروستیوس از این مشاوره خسته شد و با خیرگی به چشمان مشاورانش نگاه کرد و باعث شد که از حرف زدن بایستند. ولی گفت که شما مشاوران دلسوز و راستگویی هستید. من در این

شک ندارم. اما ... این را می دانم که آنها مردمی دانا و وطن پرستند. باید مدتی صبر کنیم. شما بروید. باید مدتی فکر کنیم.

مشاوران ترسیده بودند. حق هم داشتند. پادشاه مدتی بود که روز به روز سخت گیر تر و بی حوصله تر می شد. آنها خطر را حس می کردند. اگر اینطور ادامه پیدا کند، معلوم نیست چه می شود. بیشتر دیده بودند که هرگاه فرماندهی به مقام پادشاهی می رسد، مغرور می شود و خودش را در عیش و نوش غرق می سازد. بنابراین بسیار کم دیده شده که پادشاهی که به فروانروایی سرزمین پهناوری برسد، باز میل کشور گشایی داشته باشد.

قصد استراحت کرد و مسیر پله ها را پیمود و وارد قلعه شد. به سرسرای اصلی که رسید دستور داد که محافظانش او را تنها بگذارند. خواست از پله ها بالا برود. اما هنوز پا بر اولین پله نگذاشته، نوای مرموز و ملایمی از محوطه ی پشت قصر شنیده شد. از استراحت کردن منصرف شد. خواست تا نگاهی به پشت قصر بیاندازد. سپس به سوی صدا رفت. در آنجا باغ متروکه و مخوفی از زمان های دور باقی مانده بود. کسی دوست نداشت حتی به آنجا سرک بکشد. انبوه درختان بلند امتداد یافته تا دامنه ی کوه فضای تاریک و ترسناکی را تولید کرده بود.

از پله های پشت قصر پایین رفت و نیروی خاصی او را به حصار چوبی باغ کشاند. احساس خستگی و ناتوانی در او بیش از پیش شده بود. مقداری جلوتر رفت. تخته سنگ صافی را در بین درختان یافت. بر روی آن نشست. چند لحظه ای استراحت کرد، در حالی که با دقت به اطراف نگاه می کرد. سکوت محض بود و گرفتگی هوا و گواهی دلش که بی شک اتفاق خاصی خواهد افتاد. به سوی درختان باغ نگاهی انداخت. ناگهان احساس کرد که صدایی به گوشش می رسد. صدای یک پیچ پیچ. صدا از پشت درختان بود. به آرامی از روی تخته سنگ پایین آمد و دو درخت را پشت سر گذاشت. ابتدا سرش را دید و سپس اندامش را. گوشش صوتی کشید. چه صدای گوش خراشی. چشمانش را بست. و چشمانش را که باز کرد، شیخ در آنجا نبود. حسی به او گفت که پشت سرت را نگاه کن. سریع برگشت و او را دید. شیخ سیاه پوش با چهره ای کریه درست در کنار همان تخته سنگ ایستاده بود. قدی بلند و ردایی سیاه و سر و گردنی کشیده بیضی شکل و دستی دراز و ناموزون او را بسیار بدمنظر و زشت و ناخوشایند و خالی از لطف کرده بود. شیخ سیاه پوش رویش را برگرداند و با صدای کلفت و نخراشیده ای شروع کرد به صحبت کردن:

درود بر پادشاه بزرگ!

پروستیوس حرفش را قطع کرد و گفت:

باز هم تو. نکند دوباره می خواهی به من کمک کنی؟ و خنده ی تمسرامیزی کرد و ادامه داد: من به یاری تو نیازی ندارم. از من فاصله بگیر.

شیخ سیاه پوش پوزخندی زد و با لحنی که معلوم بود پر از دسیسه است ادامه داد: می دانم. تو دیگر پادشاه شدی و کاملاً مشخص است که نیازی به من نداری. نیازی به هیچ کس دیگر هم نداری. و خنده ای کرد و با همان لحن ادامه داد: اما اینطور که معلوم است، اینبار تو به دنبال صدا آمدی!

تیوس با خشم و تهدید صدایش را خاموش کرد و گفت:

برو، از اینجا برو. ای طمعکار، اینبار دیگر با چه توطئه ای به سراغم آمدی؟

شیخ سیاه پوش دور تر رفت و در پشت درختی مخفی شد. صدایش ضعیف تر شده بود، ولی همچنان چیزی به گوش می رسید. صدایی که می گفت:

تو پادشاهی و هر چه امر کنی همان می شود. اما مراقب باش. از اطرافیان کسان هستند که می خواهند تو را بفریبند. نه، من در این فکر نیستم که تو را نسبت به اطرافیان بدبین کنم. به خاطر خودت می گویم. فقط می گویم مواظب باش که شاید عده ای باشند که تحمل تماشای خوشبختیت را نداشته باشند. رشک ورزیدن جزوی از همه ی انسان هاست.

و پروستیوس ساکت ایستاده بود و به حرف های شیخ سیاه پوش گوش می داد. شیخ، در فضای تاریکی بین درختان محو گشت و دوباره در کنار درخت نزدیک تری ظاهر شد و ادامه داد: شاید بخواهند اراده ات را سست کنند و از احترامت بکاهند. باید مراقب باشی و به آنها محل نگذاری.

پروستیوس به میان حرف های او دوید و گفت:

من نمی فهمم تو چه می گویی. اما در هر صورت، از من دور شو. تو نمی توانی مرا فریب دهی.

تعجب می کنم. من قصد فریب تو را ندارم. می خواهی برو.

پروستیوس هم راه افتاد. چند قدمی بر نداشته بود که شیخ سیاه پوش از پشت سر او را صدا زد. بایست!

پروستیوس بعد از چند لحظه ایستاد، مکث کرد، آنگاه برگشت و نگاه کرد. شیخ همچنان در تاریکی فرو رفته بود. پروستیوس گفت: معلوم شد که باز هم دسیسه ای چیده ای؟ ولی من می روم. و به سوی قلعه به راه افتاد.

شیخ سیاه پوش گفت:

کمتر از سه هفته تا مراسم جشن سالانه زمان باقی مانده.

پروستیوس متوقف شد. گوش کرد.

یک پادشاه خوب، اهل خوشگذرانی نیست. اما تو نمی توانی مراسم جشن سالانه را لغو کنی. این سنتی دیرین است. کار تو جنگ است. فتح سرزمین کانسیاس، کلید آرامش ابدی مردم تو است. تو این جسارت را داری تا این ایده را عملی کنی. ممکن است ترسو هایی در پیرامون تو بخواهند تو را از بدست آوردن این موفقیت دور کنند. آنها می خواهند تو را با سرگرم کردن با زیبارویان و رقاصان از این هدف بزرگ غافل کنند. تا این ایده ی بزرگ را فراموش کنی. من پیشنهادی دارم، هر چه زودتر، فرمان آماده شدن برای جنگ را صادر کن. و تا زمان نهایی شدن جنگ، زن ها را از قصر بیرون کن . که آنها تو را از سعادت باز می دارند و دستور بده که رقاصان می توانند در روز جشن آرایش کنند، ولی نباید به تو نگاه کنند یا لبخند بزنند یا بخندند و بهتر است دستور بدهی که چشمانشان را با نقابی بپوشانند.

پروستیوس چیزی نگفت و از آن صحنه بیرون رفت.



زن گفت: واقعاً که هیچ موسیقی ای
قشنگ تر از شنیدن بازی بچه ها نیست. به
اون بچه ها نگاه کن، گودو...! ، یه لحظه ول
کن نوشتنو، بعداً ادامه شو می نویسیم.
شوهر قلم را رها کرد و ناگهان ته
دلش خالی شد و بی مناسبت گفت:
دوستت دارم.

زن خوشش آمد و خواست که چهره
ی انسان های متعجب به خود بگیرد، اما
موفق نبود و خوشبختانه گاهی کنترل
خنده از دست انسان خارج می شود و این
است که لذت بخش است.

دو پسر جوان در آنطرف تر از
روبروی شان گذشتند. به نظر می آمد که
دبیرستانی باشند. آهنگی گوش می دادند
که چندان آهنگی نبود که چنگی به دل

بزند، اما بی شک در به وجد آمدن شوهر از اینکه در کنار عزیزش نشسته بی تاثیر نبود.

* یاد تو از خاطر من فراموش نمی شه... - اگه تو نباشی، ... می میرم. *

زن گفت:

- ممنونم! برای همه چیز.

گاهی می شود که انسان به خوشحالی دست پیدا می کند. این شیرینی می رود تا ته دل
انسان. در آن محوطه ی پارک مانند، بر روی هر صندلی، در کنار هر درخت، زوجی نشسته اند.
باز هم دختر و پسر تازه ازدواج کرده ای، یا شاید تازه نامزد کرده ای، یا شاید فقط برای آشنایی
بیشتر بر روی راه خاکی قدم می زنند و از کنار آن سنگ ها بالا می آیند و می خندند. و
صدایشان چه روح فزاینست. چه نوای خوشی. و چه باشکوه است قلعه ی دوستی ها.

همچنان در زیر درختی، روفرشی را پهن کرده، در حال استراحت بودند که دو پسر را با نگاهشان تا انتهای پارک تعقیب کردند.

زن سکوت را شکست:

- اینا چیه داره گوش می کنن؟ نکنه تو هم دوست داری؟

* نه، قبلاً ها یه مدت...

- ولش کن، من می گم وسایل رو جمع کنیم بریم خانه ی معلم. داره ساعت دو می شه.

* آره. ولی می گم اتاق مون که معلوم شد، برگردیم، هوا واقعاً خیلی عالییه. می دونی

اگه ابر نداشت، اینجا جزغاله می شدیم!

- پاشو پس بریم دیگه.

* اینقدر هولی؟!!

- بی شعور! من برای این می گم که زودتر تکلیف اتاق مون معلوم بشه...، همین اتاقو

بیرون بخوای گیر بیاری، باید پنج برابر پول بدی...، واقعاً که بی شعوری!

* سخت نگیر! آخه تو هی می گی بریم بریم!

زن برخاست و نگاه غضب آلودی کرد و گفت: بگیر، اینارو بلند کن ببینم. فقط اینجا

نشسته داره می خوره... بلند شو گفتم. الهی اون رانی کوفتت بشه. امروز باید پنجاه تا دراز

نشست بری، داره شکم می زنی.

* بی خیال بابا، تو مسافرت دیگه دست از سر ما بردار.

زن لگدی به ران مرد زد و گفت: بهت گفتم پاشو.

باشه... باشه، تو هم خفه کردی ما رو. اصلاً من رفتم... می گیرم می خوابم.

- برو بخواب. انگار من منت شو می کشم. حالا خوبه که بقیه رو بگیر بیار طرف

ماشین.

* وایسا. بیا مثل بقیه با هم بریم.

- تو لیاقت نداری.

تا این را گفت مرد پرید و سبد آبی دو دسته ای حاوی میوه و نان و پنیر و فلاکس را

برداشت و دنبالش دوید. تا به او رسید، گفت:

* نامرد، چقدر زود قهر می کنه. از اینکه گفتم هولی نارحت شدی؟

- نباید نارحت می شدم؟!!

ای قریونت برم. ای خاک بر سر من. جان من، برای من ناز نکن... الان...

چون نیش زن باز شد، مرد از حرف زدن ایستاد. و بعد از اندی گفت: از دست شما زنا.

- از دست شما مردای دروغگو. همه ی اون حرفای دیشب دروغ بود، نه؟

* کدوم؟

- اینکه اینقدر به تو فکر کردم که خودمو عاشقت کردم! اینقدر دوستت دارم که احساس

می کنم لحظه به لحظه بیشتر عاشقتم!

لابد بازم می خوای بگی این "قربونت برم، عزیز دلم" های من دروغه. باشه دیگه. حالا که

اینجور شد... باید یادم باشه تو بردن زن دوم، بیشتر حواسمو جمع کنم.

- خفه!!!

مرد خنده ای سر داد و گفت:

باز هم قربونت برم.

و اینبار هر دو با هم خندیدند!

تا اینکه روزی از روزها پادشاه، وزیر اول دربار را صدا زد و گفت:

وزیر کاوالیر (Kavalier)، وزرا و فرماندهان و مشاورانم را بگو تا در تالار قصر جمع شوند.

کاوالیر، وزیر اعظم، انسانی دانا و در عین حال مرموز و غیر قابل پیش بینی بود. قلب مهربانی داشت و نخست وزیر لایق و نسبتاً خوبی به نظر می رسید.

پادشاه قصد داشت در مورد تدارک مقدمات یک جنگ تمام عیار صحبت کند.

به محض ورود پادشاه، همگی برخاستند و سپس به دستور پادشاه نشستند. پروستیوس از صندلی اش برخاست و با صدای بلند شروع به سخنرانی کرد:

ما باید خودمان را برای جنگ نه چندان دوری هماهنگ کنیم. دوست ندارم که ناامیدم کنید. نمی خواهم تصور کنم که پیرامونم را مشتی از مشاوران ترسو گرفته اند.

پادشاه خشمگین به نظر می رسید. و بیشتر از آن ناراحت بود. خودش هم نمی دانست که از چه چیز ناراحت است. به خاطر اینکه شاید جنگی در پیش رو باشد؟ خیر، او جنگ را یک سرگرمی می دانست که او را آرام می کرد. تصور گسترده کردن سرزمین او را خوشحال می کرد و احساس می کرد که در نظر مردمش پادشاهی نیکو و قدرتمند به حساب می آید.

پادشاه و دیگران رفتند و دور میز طولی نشستند. غذایی خوردند و فردی از آن میان اجازه خواست و برخاست و به عرض رساند:

پادشاه، پیشنهادی دارم. سپنداوی، یک فرزند دارد. تا این را گفت، همه به او نگاه کردند. ادامه داد: دختری جوان و آنطور که شنیده ام، بسیار زیبا. پیشنهادم این است که فرمان دهید که در روز جشن سالانه، او در مجلس ما حضور پیدا کند و با ازدواج با شما، از آن پس، ملکه ی این سرزمین شود. در صورت پذیرفتن، بدون جنگ و خونریزی، بسیاری از خواسته های ما برآورده می شود، در غیر اینصورت، بهانه ی خوبی برای جنگیدن خواهیم داشت.

صحبت های این مشاور صلح طلب که از این واضح تر مخالفتش را با جنگ نمی توانست ابراز کند، شبیح سیاه پوش را که در کناری ایستاده بود و تنها پادشاه او را می دید به خشم آورد. اما در عین حال، چهره ی معمولی به خود گرفت و از دور دست تکان داد و به پادشاه اعلام کرد که پیشنهاد خوبی است. بپذیر.

خلاصه تصمیم بر آن شد که باز دست نگه دارند تا پادشاه خودش بیشتر فکر کند. علت این امر این بود که پادشاه علاقه ای به این نداشت که دختری را از سر اجبار به همسری او

درآوردند و از طرفی میل او که با همنشینی با شیخ سیاه پوش پلید شده بود، نوید این را می داد که هر چه زود تر دستور فرستادن پیام آوردن دختری از سر اجبار را صادر کند.

بعد از مراسم، وارد محوطه شدند و چند نفر از محافظان به همراه مشاوران ارشدش او را تا وردی قصر همراهی می کردند. درست در میان راه، دسته ای از سربازان آمدند و بعد از سلام زندانی را نشان دادند.

زندانی یکی از نگهبانان تازه وارد قصر بود که دیشبش در حین کوتاهی از دستور شاهانه و قصور از انجام ماموریت نگهبانی خویش، مسئولیت انجام پست خود را ترک کرده و به همراه دختری در داخل اتاق استراحت اش دستگیر شد. و حالا شاهنشاهی چه دستور می فرماید؟

تمام سربازان می دانستند که دختران و زنان اجازه ی ورود به قصر ندارند و اگر آشپزی یا فرزندی وارد می شد، باید طوری باشد که پادشاه را نبیند و از آن مهم تر، پادشاه او را نبیند. پروستیوس به خود و قصر و جاه و جلال پیرامون خود نظری انداخت و احساس رضایتی کرد و دستور داد:

او را ببرید. شکنجه اش دهید. به داخل سیاهچال بیاوریدش. جزای کسانی که در پی عیش و نوشند، چنین است.

سر و دو دست زندانی در تخته ی چوبی حبس شده بود و زنجیر متصل به تخته در دست دسته ی سربازان. در کنار آنها، دختری آزاد ایستاده بود که مدام با چشمان قرمز گریه می کرد و نگاهی که از آن التماس و خواهش می بارید و البته از گفتن هر حرفی می ترسید. می دانست که اگر صحبتی کند، ممکن است همین حالا دستور اعدام زندانی صادر شود. صورتی خیس و موهایی پریشان و قلبی که اگر سکوت می شد، صدایش را می شنیدی.

زندانی بی حال بود و آنقدر کتک خورده بود که به هیچ وجه توان گفتن هیچ حرفی را نداشت.

پادشاه به مسیر خود ادامه داد و رفت. و رئیس سربازان گفت که او را از جلوی چشمان پادشاه دور کنید. این را از روی لطف گفت که اوضاع از این خراب تر نشود.

اعلی حضرت، به من رحم کنید. این را دختر گفت در حالی که به نشان تضرع چند قدم پیش تر رفته بود و با تمام وجود خواهش می کرد. ادامه داد: او رئیس محافظان بانو الیزا (Eliza) است. تازه به این قصر آمده. ما با قوانین اینجا آشنا نبودیم. ما را ببخش.

همه تعجب کردند. به خاطر ساده لوحی آن زن. اگر حرف نمی زد بهتر بود. فرمانده سربازان گفت: عالی جناب، ما هم به همین خاطر خدمت رسیدیم، چون او رئیس محافظان بانو الیزا بود. گفتیم به شما بگوییم.

همه فکر می کردند که با گفته های این زن، دیگر کار زندانی تمام است. خیانت و کاهلی در سمت رئیس محافظان بانو الیزا، حکمی جز مرگ نداشت. خواه، هرچقدر هم از ملازمان محبوب و مورد توجه بانو باشد.

پروستیوس جلو رفت و نگاهی به زندانی انداخت. چانه اش را گرفت و بالا آورد و نگاهی انداخت و رها کرد. زندانی از فرط کتک نمی توانست حتی سرش را بالا نگاه دارد و از توان تکلم افتاده بود و از شدت نگرانی به سختی به خودش می لرزید.

پروستیوس چند لحظه ای ایستاد و در حین برگشتن، گفت:

ببریدش. اما شکنجه اش ندهید و به سیاهچال هم نیندازید. تا فردا بانو به قصر برگردد. بی شک بایستی سرباز وفاداری باشد که خواهرم او را رئیس محافظان اش کرده.

صبح فردای آن روز، پادشاه به دیدن تنها خواهرش رفت. خواهری که بهترین یار و همدم او در لحظات سخت زندگی بود. وارد اتاق شد. نگهبانان خارج شدند. سلام کرد. و بی وقفه به فکر فرو رفت. خواهر از او خواست که بنشینند. سابقه نداشت که شخص پادشاه با اینکه سن کمتری داشت، خودش به دیدار خواهرش برود. اما اینبار باعث تعجب بود. بانو الیزا از وی پرسید:

می خواهی چیزی بگویی، برادر؟

اما پادشاه پاسخی نداد. خواهر تصور کرد که حتماً می خواهد در مورد تصمیم جنگ با او مشورت کند. یا شاید در مورد به زندان انداختن رئیس محافظانش و خطایی که مرتکب شده حرفی بزند. تا اینکه پادشاه بعد از اندکی مکث، سکوت را شکست و گفت:

دیشب خوابی دیدم. تعجب می کنی! خواب عجیبی بود. لبخند آن زن را دیدم. ابتدا فکر کردم که به خاطر تماشای لبخند زن زندانی دیروز بود، هنگامی که دستور دادم تا او را به سیاهچال نیندازند. اما حالا که بیشتر دقت کردم، با اینکه کاملاً مشخص نبود، شباهت زیادی به مادرمان داشت. در خواب دیدم که در سرزمینی هستیم که مردمش سالی یک بار به کنار رودی می روند که از چشمه ی مقدسی در دل کوهستان ها سرچشمه می گیرد و از آن آب می نوشند. نامش رودخانه ی باکیک بود. مادر از من خواست که ناشناس تا چشمه ی نیکویی بروم و آب پاک بنوشم که پاک شوم و من چندین بار قبول نکردم. ولی من این کار را می کنم. می گفت پدرت و دیگران از آن نوشیده اند. رودخانه ای در نزدیکی های یک دهکده ی جنوبی. خواب عجیبی بود. آیا شنیده ای که در جنوب چنین چشمه ای باشد؟ چشمه ای که مردم آبش را پاک و مایه گشایش بدانند؟ می خواهم پنهانی به آنجا بروم. هم از اوضاع مرزی باخبر می شوم و هم محل کارزار احتمالی جنگ را برانداز می کنم.

بانو الیزا که تعجب کرده بود، به حافظه اش رجوع کرد و گفت:

شنیده ام که در آنجا چشمه ای هست، اما نه با این وصف که تو می گویی. عده ای از اهالی آنجا، آب چشمه را مقدس می دانند. شوهرم آنجا ها را بهتر می شناسد. اما اگر خواسته ی مادر است و تو واقعاً می خواهی از قصر خارج شوی، فقط مراقب باش، که همانطور که خودت می دانی در شهر های مرزی، مدتی است که راهزن ها زیاد شدند. برای خودت تعدادی از وفادار ترین جنگویانت لشکر را بردار که غیرمستقیم مراقبت باشند.

نیازی نیست. من به شکل مردم عادی می روم. و هیچ محافظی هم نمی خواهم. دست به کاری نمی زنم و سریع می روم و برمی گردم. بهتر است تنها بروم. یک جرعه بنوشم تا دلم آرام گیرد. وزیر را گفتم تا وقتی برمی گردم لشکریان را برای جنگ آماده کند. حداکثر سفرم شاید چهار روز به طول بیانجامد.

به دستور پروستیوس زندانی را آزاد کردند و کیسه ی زری به عنوان بخشش به او هدیه داده شد. دو روز تا دهکده راه بود. اما پروستیوس با اسب بادپایش در مدت یک روز و نیم به آنجا رسید. غروب شد. به همان جایی رفت که شوهر بانو الیزا به او معرفی کرده بود. او که از شاهزاده های نه چندان بزرگ حکومت های اطراف بود، انسانی مورد اعتماد و مهربان بود. صاحب خانه از او تقریباً به خوبی استقبال کرد و گفت:

به تو می آید که جنگجوی ماهری باشی و به من گفته اند که ممکن است به زودی به دربار فراخوانده شوی. اما بدان که اینجا بزرگ ترین دهکده ی این حوالی است و این مشروب فروشی، بزرگترین آن. از انسان های تنبل بدم می آید، هر که هستی، تا هر موقع که اینجا هستی، باید کار کنی و فکر نکن که اگر سفارشت را کرده اند، می توانی بخوری و خوابی. زودباش آن بشکه ها را ببر به انبار و ...

خروس خواند و آفتاب از پشت کوه بیرون آمد و هوا رو به روشنی نهاد. برخاست و مانند هر روز مقداری به تمرین بدنی پرداخت و سپس شمشیر را در غلافش گذاشت و سوار بر اسب راهی شد. شب گذشته نشانی چشمه و یا همان دریاچه را جویا شده بود و از صاحب میفروشی اجازه خواست که تا قبل از ظهر برگردد. او هم که چندان در حال و وضع طبیعی به سر نمی برد، به هر حال اجازه داد و حالا همه چیز مهیا بود که پروستیوس به وعده ای که با خود نهاده بود وفا کند.

برای رسیدن به دریاچه می بایستی مسیر صعب العبوری را در هفت کوه آنطرف تر پشت سر می گذاشت. کوه های سر به فلک کشیده ی فرو رفته در لباس پشمی ابر سفید و برف هایی

در جای جای آن و چشمه های فراوان و رودخانه. رودخانه ای که پایانش دریاچه ی وسیعی بود. نزدیکی های ظهر لحظه ای ایستاد و دریاچه را از دور دید. افسار را کشید و با نرمه ی ساق پا ضربه ای زد و به سوی چشمه روان شد. دریاچه در شکاف دره ای پر از گلهای رنگارنگ قرار داشت که منظره ی پرشکوهی را به تصویر کشده بود. چیزهایی که دیده و شنیده می شد وجد پرنندگان خوش آواز و چه چه بلبل ها و صدای آبخاری در همین نزدیکی بود. سرایشی ملایم به همراه تپه ماهور ها و سرسبزی و درختان بلند پراکنده و بوته های در هم تنیده زیبایی را به انتها رسانده بودند. دریاچه ای که عقیده داشتند که زاینده ی شجاعت و نیکویی است.

مسافت زیادی تا دریاچه نماند بود. آب دریاچه صاف و زلال بود. جلوتر رفت که از آن آب بنوشد. در این حین، پیرمردی را دید که در چند قدمی دریاچه از ضعف بی حرکت مانده بود. پیرمرد آرزو داشت که از آب دریاچه بنوشد. پروستیوس پیاده شد. به سمت پیرمرد رفت. همین که می خواست او را کمک کند، کسانی که آنطرف تر ایستاده بودند به او هشدار دادند که این کار را نکن. او بیمار است. یک بیماری واگیر لاعلاج. به او دست نزن. اما پادشاه به پیرمرد نگاهی کرد و توجهی نکرد و او را کول کرد و به کنار دریاچه برد.

پیرمرد آبی نوشید و با خوشحالی از پسر تشکر کرد و از فرط بی حالی در کنار دریاچه نشست تا استراحت کند. پروستیوس زانو زد و جرعه ای نوشید. برخاست و بر تخته سنگی در کنار صخره ای نشست. اسبش که سیراب شده بود بر روی چمن ها می خرامید. وقتی صوت مخصوص صاحبش را شنید، سرعتش را بیشتر کرد و به سوی او آمد. در همین حین پیرمرد را دید که از دور او را به فردی که در کنارش نشسته نشان می دهد. در کنار پیرمرد دختری بود که لبخند دلنشینی داشت. اسب نزدیک شده بود. افسارش را با دست گرفت و قدم زنان به پیرمرد و دختر نزدیک شد. دختر برخاست و قدمی پیش آمد و تشکر کرد. پدربزرگم گفت که شما به او کمک کردید. از شما ممنونم.

پروستیوس که شیفته ی زیبایی بی حد دختر شده بود، نگران شد و قصد کرد هر چه زودتر سوار بر اسبش شود و به سرعت به سوی دربار بازگردد.

دختر بار دیگر پرسید:

زبان ما را متوجه نمی شوید؟

پروستیوس که متوجه شد که تشکر قبلی اش را بی پاسخ رها کرده با حالت پریشان

گفت:

چرا. متوجه می شوم. من هم اهل همین نزدیک ترین دهکده ام. ولی مدتهاست وارد

ارتش شدم. می خواهید پدربزرگتان بر این اسب سوار شود.

دختر خوشحال شد و گفت: ما هم اهل این دهکده ایم. حدس تان درست بود. از کمک شما ممنونم. راستش را بخواهید می خواستم همین درخواست را از شما بکنم که شما زودتر گفتید. پدربزرگم پیر است و بدون اسب نمی توانیم برگردیم. در راه آمدن، راهنزان اسب ما را ربودند و با اینحال پدربزرگم اصرار داشت که به کنار دریاچه برویم. می بینید که، من هم کلی گیاهان دارویی چیدم. اینجا واقعاً جای قشنگی است. اگر عجله ندارید، ممکن است اجازه دهید که پدربزرگم با اسب شما بیاید؟

حتماً، تا دهکده شما را همراهی می کنم.

دختر با اشتیاق فراوان گفت: این خیلی عالیست!

در بین راه، دختر برای پروستیوس تعریف کرد که کدخدای این دهکده آدم خوب و مهربانی است. سه نود دارد که هر سه دخترند.

پروستیوس فکر کرد که او یکی از نوه های کدخداست. اما چیزی نپرسید. لازم نبود چیز بیشتری بداند. اما همچنان که از راه های باریک آن مسیر های صعب العبور می گذشتند، گرم صحبت شدند. در بین راه آتشی روشن کردند و دختر مقداری آواز خواند و گل هایی را چید و در سبدی که خودش بافته گذاشت و باز آواز می خواند. پس از تماشای لباس مندرس و کنجکاوای در لا به لای سخنان دختر، فهمید که او از دوستان نوه های کدخدا و درست تر؛ خدمتکار خانه کدخداست. دختری مهربان که فقط او حاضر شده بود پیرمرد ساده دل مفلوک را که عمری در خانه ی کدخدا کار کرده بود را به چشمه ی پاکی ببرد.

آفتاب پایین آمده بود و آسمان رو به سوی تاریکی می گذاشت. در کل مسیر دختر دائم به اطراف نگاه می انداخت که مبادا راهنزانی از پشت تپه ای یا خرابه ای به سوی آنها حمله کنند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. و هر چه به دهکده نزدیک تر می شدند، محبت دختر نسبت به پسر بیشتر می شد. چون می دانست که حضور او با اندام کشیده و شانه های پهن و اندام تنومندش که مشخص است جنگ دیده است و رزم را بی شک خوب می داند، راهنزان را از تجاوز بازداشته.

چندی بود که راهنزان آزادانه بر سر هر راهی کمین می کردند و مرتب باعث آزار دهقانان می شدند. مرز را ناآرام می کنند و باعث می شوند که مردم دائم در نگرانی و ترس به سر ببرند و حتی کالای صنعتگران هم بر سر دستشان باد کند. داروغه هم توان مقابله با آنها را نداشت. راهنزان به حدی جسور شده بودند که گاهی وارد روستا می شدند و از ضعف قدرت حاکم سود می بردند و غارت می کردند و به آن سمت مرز فرار می کردند.

دهکده با درختان سر به فلک کشیده محصور شده بود. آنها از لابه لای درختان نزدیک و نزدیک تر می شدند. پسر با اینکه کم تجربه بود، ولی واضح بود که دختر به او با اندام ورزیده اش به چشم علاقه نگاه می کند.

غروب دل انگیز از راه رسیده بود که آن دو وارد دهکده شدند. دهکده در مه ای تاریک فرو رفته بود و سیاهی و سرما در همه جا جریان داشت و گرد ترس بر تمام کوچه های باریک خمیده اش سایه افکنده بود.

در انتهای مسیر، پسر، مین مین کنان گفت: می دانی که من تازه به این دهکده آمده ام. چندی است در میخانه خدمت می کنم! و بدان که به زودی می روم و سال ها و شاید هیچ گاه به این دهکده بازنگردم.

قلب هایشان گواهی می داد که بار دیگر همدیگر را خواهند دید. پسر جوان پی برده بود که جایی در دلش خالی شده است. می خواست کاری بکند، اما چاره ای نداشت. او بایستی آن دهکده را ترک می کرد. در آخرین لحظات در کنار دیوار ریخته ی خرابه ای با ناراحتی سرش را بالا کرد و احساس دلتنگی اش را فروخورد و در چشمان آسورا نگاه کرد:

بانو آسورا، من با ساخت تیر و کمان آشنایی دارم. قول می دهم که یک تیر و کمان برایتان بسازم و به شما هدیه دهم. تا بتوانید از خودتان محافظت کنید.
من تیراندازی نمی دانم. و کسی نیست که ...

لحظه ای مکث کرد و در حالی که با سرعت پا در رکاب اسب گذاشت، توان شکستن سکوت را نداشت و بدون آنکه چیزی بر زبان بیاورد روانه ی میکده شد. دختر ایستاده بود و با چهره ای بهت زده و ناراحت خاطره ی حرف های پر مهر پسر را مرور کرد و به یاد دریاچه و قدم زدن ها و صحبت هایی افتاده که در طول بعد از ظهر در میان شان رد و بدل شده بود.
و به سمت خانه ی کدخدا رفت...



- غروب شد. از پنج گذشت. می گم بریم بیرون.

* آره، دلم هوس بیرون کرده. یه هدیه هم برای این دوستت بخریم. فوقش اگه وقت کردیم، تو یه نمازخونه بشینیم، یا یه کافه پیدا کنیم، داستان رو جلو ببریم.

- آفرین...! هدیه رو برای دوستم نمی خریم، برای دوستم و شوهرش می خریم!

* حواست خوب جمعه! برای این گفتم که یه مدت که گذشت، اونا هم می آن خونه ی ما برای ما یه چیزی بخرن. فقط همین. می دونی که؛ هدیه دوست دارم. از همون اول هم دوست داشت. از نامه هم خوشم می آد. اصلاً از هر چیزی که ناگهانی آدم رو خوشحال می کنه، خوشم می آد. یادمه وقتی ا اینباکسم رو باز می کردم، نامه ات رو می دیدم، دوست داشتم کسی که این رایانه رو درست کرده رو پیدا کنم و یک ساعت بیوسمش. واقعاً هیچ چیزی بهتر از دوست داشتن و محبت کردن نیست.

وارد مغازه ای شدند. خارج شدند. غروب سردی شده. کاش دیگه دوش نمی گرفتیم.

* کاش نمی آمدیم بیرون! شوخی. ولی یه چیزی رو می خوام بهت بگم؟

- اینکه چی شد برام پیام دادی؟

* اوه، نه! هنوز یادته. اونم تعریف می کنم. اما می خواستم بگم که اصلاً به تو نمی آمد

اینقدر پرحرارت باشی.

- به تو ولی می آد. تصور مرد ها خیلی راحت. اما باورت می شه تو با همه ی اون

تصوراتی که دیده بودم و فکر می کردم فرق داری؟!

* واقعاً...، چی جوری ام مگه؟

- هیچی. راست گفته بود که بازار آنچنانی نداره. بیا برگردیم معبد، همون جا بشینیم تا

به قولت عمل کنی؟ آها... قیافت می گه که فهمیدی. بزرگ ترین راز زندگی که نزدیک چهار

ماهه که به من نگفتی! زودتر بریم.

* گفتم که، چیز مهمی نیست.

- چرا وایسادی، باشه یا نباشه. حالا مهم نیست، نمی خوام راه بیای.

در محوطه ی معبد، یک صندلی را در گوشه ای نشان کردند و به سرعت هوا داشت

تاریک می شد.

شوهر شروع کرد به صحبت که:

آره ...، اون شب هیچ موقع یادم نمی ره. شبی که خلاصه تصمیم رو گرفتم. همون شبی

که برات پیام دادم. یه همچین موقعی بود که رسیدم خونه. دیدم هیچکس خونه نیست. پنجشنبه

بود و همه رفته بودن سر مزار. هوا داشت تاریک می شد. حس و حال نداشتم. خیلی خسته بودم.

رفتم توی اتاق و درو بستم. اول می خواستم ریشم رو بزنم که شاید حس و حالم بهتر بشه. اما

نشستم روی صندلی. چند لحظه ای فکر کردم. یه فایل ورد (word) باز کردم. یه جمله ی قشنگ

داستانی اومد تو ذهنم و نوشتمش. از اون جمله های قشنگ که می شه باهاش یه داستان خوب

رو شروع کرد. ولی من دیگه داستان خوب نمی خواستم، من یه زندگی خوب می خواستم. نوشته

بودم: " جدی نگرفتم. همین. تمام گناه من این بود. جدی نگرفتم."

اون موقع واقعاً باورم نمی شد که اینقدر به تو علاقمند شدم. اون روز لحظه ی خداحافظی

تو دانشگاه یادمه که چند بار برای خودم تکرار کردم که آهسته و پیوسته مهترت به دل نشسته!

بگذریم. از صندلی که بلند شدم، رفتم سمت آشپزخونه و یه موز بزرگ برداشتم و برگشتم. باز

درو بستم. نشستم سر صندلی. به این فکر می کردم که این موز از کجا آمده. شاید برای خودمون

باشه. شاید از بنگلادش آمده. حتماً دختری در مزارعی که اون طرفش ناپیدا این ها رو چیده و این موز رو گذاشته تو سبدی، یا چیزی و حالا دست من رسیده. جهان چقدر کوچیک شده. به اینترنت وصل شدم. چند دقیقه ای نگذشته بود که ؛

- می گم بریم تو یه کافه ای بشینیم که از سرما یخ نزنیم. چرا یه دفعه اینجوری شد

هوا؟

* باشه. تا قبل از شیش می شه یه ذره داستان رو برد جلو.

- اتکت رو کنده بودی از سر کادو؟

* آره.

نشستند و چای گرمی سفارش دادند.

- شعر روی دیوار چقدر به حال و وضع پادشاه می خوره.

* کدوم؟

- اوناها، بالای سر اون دو تا کفتر که نیششون تا بناگوش بازه، فکر کنم برای سعدیه:

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان

تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی.

خود گشته ی ابروی تو ام من به حقیقت

گر کشتنی ام باز بفرمای به ابروی.

* کی گفته؟ هنوز عاشق نشده که. یه ذره جو گرفته بهش!

- پادشاه مملکت بیچاره! مانعی نداره که عاشق بشه. بزرگ ترین مانعش اینه که از یه

طبقه نیستن. ولی عشق همه ی اینها رو حل می کنه.

* یه همکلاسی داشتم، همین جوری عاشق شد. یه دفعه دیدیم عاشق شده. رفت تو

عالم خودش و سال ها همونجا موند!

- آره، منم نمونه هایی دیدم. ولی الان کم شده. تا یه ذره طرف شون بیراه می ره، فکر

می کنن می خواد اونو فریب بده. بعد از اون، خودش رو هم بکشه، دیگه فایده نداره. ولی اون

شکل و شیوه ی قدیمی که با لخدنی دلشون پَر می کشید، خیلی عجیب و جالبه.

* واقعاً عجیبه. البته الان هم هست. یه موقع می شه پسری از تو کوچه رد می شه،

صدای دختری رو پشت اف اف می شنوه، مثلاً داره آدرس محل کار جدید پدرشو به .. عاشق اش

می شه. یه بار هم هست که ماه ها با هم صحبت می کنند و آخر سر هم شک دارند که بگیرند یا نگیرند، یا اینکه فقط باهاش بازی کنند!

- به نظر من این عشق های دفعی به معنای رایج عشق بیشتر شبیه اند. این تدریجی ها، حالا ما که همکلاس بودیم و درس مشترک داشتیم، اما بعضی ها که یه مقدار آشنا می شن و شماره تلفن و آی دی می گیرن، من خیلی اینها رو قبول ندارم.

* چرا قبول نداری؟ به این خوبی. حتماً می پرسی کجاش خوبه؟ الان بهت می گم. وقتی زمان ایجاد علاقه بیشتر می شه، احتمال جو زدگی ها کمتر می شه.

- برو لالا کن! می خوای صد تا از همین ها بهت نشون بدم کارشون مثل آب خوردن به طلاق کشیده. اصلاً شوخی نمی کنم. همون که گفتم، ازدواج یه امر شانسیه!

* تو ام خوش شانس.

- منم خوش شانس. برو حساب کن...

از در قهوه خانه خارج شدند و شروع کردند به قدم زدن به سمت خانه و جای خوشحالی دارد که بحث شان دیگر اینبار قطع نشد. صحبت به جایی رسید که:

* بعضی ها گاهی احساس تنهایی می کنند. گاهی نیاز دارند که هم صحبتی کنند. دوست دارند احساس کنند که شنیده می شوند. برایشان مهم نیست که طرف با او بازی می کند یا خیر. فقط دوست دارند که کسی به آنها گوش دهد. دوست دارند که کسی باشد که دوستش بدارند. دوست دارند از دست خودشان رها شوند. این حس، لذت دارد برایشان.

- آخرش هم عاشق هم می شوند.

* چی؟

- تو سعی داری کاری کنه همه عاشق هم بشن. ولی بسسه، مغزمون رو قاطی نکن، بذار رو ادامه ش فکر کنیم.

* باشه. چشم. هر چی سرکار امر بفرمایند. فقط عاجزانه یه درخواست دارم. اینقدر به اونجات دست نزن!

- بیخود. آخرین بار باشه از این پیشنهاد ها می دی. هر موقع ...

* غلط کردم، غلط کردم، یه چیزی همینطور پروندم. غلط.

- چشم! ولی دوست دارم مردم شهر بفهمن که ...، بر شکمش دستی کشید و گفت: خلاصه اسمش شد، ناهید؟ البته تو هم قول بده این همه چشم چرونی نکنی؟

* من؟ می خوای دعوا راه بندازی؟ البته من از همین حالا زمین خورده. فکر نمی کنی ما زیاد با هم دعوا می گیریم؟

- نه. وقتی زن و شوهر با هم دعوا می گیرن، به این معنا نیست که همدیگه رو دوست ندارن، ولی وقتی با هم دعوا نمی کنن، مطمئن باش که همدیگه رو دوست ندارن!
- * یعنی الان بهتره که با هم دعوا بگیریم؟!*
- امشب پرحرفی و شت و وت بازی غدغن. فهمیدی؟ از اون کارها هم همینطور.
- * چشم چرونی؟!*
- مودب می ریم، مودب می آییم. بگو بخند زیاد هم نداریم. شب برنگردیم هی تو گوشم بخونی که عجب همکلاسی ای داشتی. آخه تو رو می شناسم. از چند متری همه ی زنای دنیا برات منتهای زیبایی ان.
- * رفتارم به خودم ربط داره. می خواستی با من ازدواج نکنی. اگر همکلاسی محترمت خوشتیب بود که شاید بشه خودمو کنترل کنم. اما اگه خوشگل باشه و غرور آزار دهنده نداشته باشه، می دونی که، افه ی باشخصیت بودن می آم و با هم کاکا می شیم.
- پس رفتارت به خودت ربط داره! منم می رم با شوهرش جدول حل می کنم و کارای دیگه!
- * جرأت نداری. تو مگه شوهر نداری؟!*
- تو هم زن مگه نداری؟*
- * باید قبول کنی که زن و مرد با هم فرق می کنن؟ - می دونی بدترین حالت چیه؟ اینکه چند سال کسی رو دوست داشته باشی و فکر کنی که او هم تو رو دوست داره. بعد جدایی می افته. بعد از چند سال اونو می بینی که داره با غریبه ای گفتگو می کنه. و مکرر می خنده. دلت می خواد با صدای بلند فریاد بزنی که چرا داره با اون غریبه صحبت می کنی؟ اما اون غریبه تویی، او شوهرشه! و تازه می فهمی که عمری در خیالات واهی خود سرگردان بودی.
- چه ربطی داشت؟ البته خودم فکرتو می خونم. فکر خراب! دیگه نمی خوام از این حرف ها بزنی و این جمله های چرت و بی معنی رو تو گوشم بخونی.
- * اوه، داستان پاک...، ناهید چگونه؟ دختر خوشگلم.
- داره روز به روز خوشگل تر می شه. فقط یه مشکلی هست؛ تو این دوره زمونه خوشگلی در دسر داره. می دونی که، امروز، تربیت بچه مشکل شده.
- * نه، اگه به مامانش رفته باشه، مشکلی نیست!
- لبخندی زدند و یکی گفت: چه بارونی گرفت....

پروستیوس غمگین تر از هر زمانی در لابه لای نیمکت ها و راه باریک متصل به انبار پشتی میخانه تلوتلو می خورد. نه به خاطر نوشیدن هیچ شرابی. به خاطر صحنه هایی که در روز در مقابل چشمانش گذشت.

گاهی می نشست و سر را بر میز می گذاشت و با دستانش چهره اش را پنهان می کرد. گاهی استقامت به خرج می داد و دستی در زیر چانه ای! «چه شده؟»، صاحب میکرده پرسید. خسته ام.

حق داشت. راه درازی را پیموده بود. مسیری که برایش آشنا نبود. اما این مسیر برای جوانی به زور بازوی او که چیزی نبود.

صاحب میخانه گفت: من می روم بالا، تا برمی گردم لباس کار بر تن کن که می خواهم تا زمانی که اینجا هستی، به تو ساختن شراب را بیاموزم. و از پله های چوبی کنار جعبه ی جام ها گذشت و بالا رفت. به نیمه های پله ها که رسید، شنید که پسر تازه وارد گفت که می خواهم بروم.

حرکت می کنم...، تا ساعتی دیگر حرکت می کنم.

صاحب میخانه ایستاد، در حالی که تعجب کرده بود. پرسید: شب؟ به کجا؟

به هر جایی. می خواهم از اینجا بروم. یعنی...، باید بروم... .

صاحب میخانه حرفی نزد و با حالتی نگاه کرد که تو آدم پیچیده ای هستی و شاید همان بهتر که زودتر بروی.

پروستیوس به فکر فرو رفت. و هنگامی به خود آمد که صاحب میخانه در انبار پشتی مشغول جابه جا کردن بشکه ها بود. نزدیک شد و گفت: امشب می مانم.

صاحب میخانه برگشت و نگاهی کرد و باز با تعجب بسیار حرفی نزد. به لباس های کار او نگاه گذرایی کرد و مشغول جابه جا کردن بشکه ها شد.

تا به سمت لباس ها رفت، صدای در میکرده شنیده شد. ملوان پیری وارد شده بود و با ریش سفید و دراز و موهای آشفته و کثیف در میزی در آن میان نشست و چند بار بر میز کوبید. صاحب خانه گفت که برو برایش شراب بریز و مقابلش بنشین که غیر از این باشد، بی اختیار مدام فریاد می زند.

پروستیوس جام شرابی برایش ریخت و در مقابلش نشست.

اندکی گذشت و سخن از سرمای هوا و کمبود کشتی و در آخر به بی لیاقتی داروغه رسید. پروستیوس هم نشسته بود و با آن حال نزارش، شنیدن این حرف های پراکنده مقداری آرامش کرد. آنچنان محو شده بود در گفتار پیرمرد که سابقه نداشت که کسی با این دقت به او گوش دهد. پیرمرد لبخندی زد و گف: ت ای جوان... ، جمله ی پیرمرد کامل نشده بود که صدای جیغ بلندی در کوچه و پس کوچه ها پیچید. صدای ثم سطوران اندام اهالی را به لرزه افکنده بود. پیرمرد گفت، بیرون نرو. پروستیوس به کنار پنجره رفت. و تماشا کرد.

مردی با چهره ای خشن و اسبی سیاه و شمشیری در دست به دور تیرک عمودی وسط میدان دهکده می چرخید و با طعنه و تفاخر و قدرت مردم را تهدید می کرد. هشدار می دهم، ...، تا این را گفت دو اسب سوار دیگر هم به او ملحق شدند.

پسرم، آرام باش، کاری از دست ما بر نمی آید. راهزنان گستاخ شده اند. لعنتی ها. برو باز برایم شراب بیاور. اینبار پر کن و از فرط نوشیدن شراب بی حال شد و همانجا بر روی صندلی ولو شد. صاحبخانه که با چهره ی بی تفاوتش به سمت صدا آمده بود، متوجه بی تابی پسر تازه وارد شد، اما چیزی نگفت.

اینها که هستند؟

صاحب میخانه: افراد شانتیف. رئیس راهزنان این منطقه. بی شک، او وصف زیبایی این دختر را شنیده و خواسته که بگیرند و برایش ببرند.

پروستیوس زیر لب زمزمه کرد: حالا خوب فهمیدم. و رفت و خودش را آماده نبرد کرد. شمشیرش را برداشت و چند لحظه ای بر روی یک صندلی نشست تا اندکی تمرکز کند.

صاحب میخانه از حرف و حرکات پسر تعجب کرده بود، جلوتر رفت و از پشت پرده به حرف ها و حرکات مردان سوار بر اسب گوش می داد:

دختر را بیاورید... ، سرورتان را خوشحال می کنید....

دیگر طاقت نداشت. پلک های پسر از تعجب و خشم می جنبید. در را باز کرد. و مردان سوار بر اسب را شمرد و آنها را برانداز کرد. شمشیر را در پشتش پنهان کرده بود. از گوشه ها، به آرامی به سوی آنها قدم بر می داشت. دختر که سوار بر اسب بود، دست هایش را بسته بودند و انتهای طناب در دستان مرد سوار بر اسب سیاه بود.

مردی که طناب را محکم در دست داشت، تکرار کرد: یادتان باشد، این کمترین چیزی است که می توانید به شانتیف هدیه دهید. حتماً خوشحال می شود. و خندید. سرت را بالا کن. و باز خندید. طنابی را که به دور دختر پیچیده بود را کشید و اسب دختر نزدیک شد. با دستش

موی دختر را گرفت و مقداری بالا آورد. نگاهی انداخت و گفت: شنیده بودم که زیباترین دختر این دهکده است، ولی انگار راست گفتند.

پروستیوس متوجه شد. دختر کسی نبود جز بانو آسورا. ناگهان فریاد زد: بانو آسورا. و به سوی آنها دوید. در حالی که شمشیر را از نیام درآورده بود.

مردان سوار بر اسب در میانه ی میدان دورش کردند. یکی شان گفت، خلاصه یکی از شما از لانه اش بیرون جهید!

دختر از شدت ترس به خود می لرزید و با صورتی زخمی اشک می ریخت.

پروستیوس تنها یک جمله گفت:

دستش را باز کنید. و قدمی به سوی دختر برداشت.

به شدت خندیدند و چهار نفر از آنها از اسب پیاده شدند که به خیال خود هر چه زودتر دخلش را درآوردند. در چهره ی شان تعجب موج می زد. چرا که خفتان و غلاف شمشیر خوش نقش و اندام ستبر او را می دیدند و این باعث اندکی دلهره می شد.

شروع به جنگیدن کردند. اما به سرعت چیزی دستگیرشان شد.

در این حین، شش نفر از آنها که توان رزم و دلیری پسر را دیده بودند، پا به فرار گذاشتند و از آن سوی میدان به سوی جنگل گریختند. زمان زیادی نگذشت که مبارزه پایان یافت، در حالی که آنها رفته بودند.

پروستیوس صوت زد و سوار بر اسبش به سوی جنگل تاخت. ساعتی گذشت و شب از راه رسید. جنگلی تاریک.

به انتهای چشمنزار رفت و به کنار پرتگاهی رسید. سرانجام آنها را یافت. راهزنان مشغول خوردن و نوشیدن بودند. چهار راهزن، زندانی را کشیدند و حدود چهل قدم آنطرف تر او را به درختی بستند. دخترک که در زیر نور مهتاب به منتهای زیبایی رسیده بود، به سرنوشتی که بعد از اتمام شام به سراغ اش می آمد فکر می کرد، با چشمانی وحشت زده انتظار یک امید نامعلوم را می کشید.

تعداد راهزنان به بیش از بیست می رسید. باید به آرامی از بلندی پایین می آمد و دختر را نجات می داد. اما به هر حال می توانست خطرناک باشد. هم جان خودش در خطر بود و هم جان او. اما جز این چاره ای نبود.

دست به کار شد. تاریک بود و از شیب تند به سرعت پایین آمد و در پشت سنگ بزرگی پنهان شد. نگاه کرد. راه زنان به دور آتش حلقه زده بودند و می خندیدند و بره های بریان شده را به نیش می کشیدند. نزدیک تر رفت.

صدای صوت آرامی درآورد و آسورا متوجه شد. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. شادی در پشت نگاهش هویدا بود. با دهان بسته لبخندی زد. گویی روح زندگی دوباره در او دمیده شده بود.

پروستیوس به نزدیک درخت رسید. اما مشکلی بود. دو نگهبان در آن نزدیکی بودند. تنها یک راه وجود داشت. که خلاصه با آنها درگیر شود. به این امید که بتواند به سرعت بگریزد و به ادامه ی این فکر نمی کرد. تنها و تنها می خواست که آسورا را نجات دهد. اما لحظه ای مکث کرد و دوباره فکر کرد. نه، به واقع، هیچ راه دیگری نبود. بایستی درگیر می شد. لحظه ای آرام گرفت و نفسی تازه کرد و برخاست و ...

با ظرافت تمام، آسورا را نجات داد، به سرعت پا به فرار گذاشتند. اما بدشانسی آوردند. پنج نفر معلوم نبود از کجا پیدایشان شد. شاید خوابیده بودند.

آسورا به کناری خزید و پروستیوس با تمام توان خود روبرویشان ایستاد. نبرد آغاز شد. چیزی طول نکشید که دو تایی آنها بر زمین افتادند. اما در تاریکی شب، پروستیوس که با آنجا آشنایی نداشت، پایش به ریشه ی درختی گیر کرد و ناگهان افتاد. برق شمشیری را حس کرد که بی درنگ ... آسورا جیغ بلندی کشید، تمام راهزنان متوجه شده بودند و وحشیانه به سویشان می دویدند، که ناگهان؛ سه نفر دیگر بر زمین افتادند و چهار مرد نقاب دار از سرایشی پایین آمدند!

آن سه راهزن بر اثر پرتاب تیر هلاک شده بودند.

پروستیوس به سرعت برخاست و با کمک آن چهار مرد نقاب دار راهزنان را تار و مار کرد. ماه کامل از پشت ابر بیرون آمد و سکوت محض به استمرار آن دلهره ی فیل افکن پایان داد. چهارنقاب دار به سرعت از آنجا دور شدند و در بالای دره پروستیوس مقابل شان سبز شد. هر چهار نقابدار زانو زدند.

شما که هستید؟

یکی از آنها نقابش را برداشت و گفت: شیپ شاب.

تو!؟

دستور بانو الیزا بود. که از شما حفاظت کنیم. بانو فرمان دادند، تنها اگر تعدادشان زیاد بود وارد عمل شویم. متاسفیم، قربان.

پروستیوس سرش را پایین انداخت و در حالی که فکر می کرد، چند قدم برداشت. و دوباره نگاهی به او کرد و گفت: تو جانم را نجات دادی...، اما زودتر از اینجا دور شوید. بروید... .

آسورا از سراسیمگی بالا آمد و او را تنها یافت. اما نگاهش طور دیگری شده بود. از ظاهرش مشخص بود که چندان رغبت ندارد که به او نزدیک شود. انگار ترسیده بود. شنیده بود که یکی از آن نقابداران او را فرمانده خوانده بود. ولی تا پیراهن خونی او را دید، به سوبش دوید و گفت:

شانه ات زخمی شده؟

پروستیوس: چیزی نیست.

اگر اینطور ادامه پیدا کند، معلوم نیست که تا بنشین و به هیچ وجه تکان نخور. و آسورا قسمتی از پارچه ی آستین پیراهن سفیدش را پاره کرد و با مهارت به دور محل خونریزی پیچید. او می دانست که هر چه زودتر باید جلوی خونریزی را گرفت. یکی از آن گیاهان دارویی که از اطراف دریاچه چیده بود، اینجا بدردتش می خورد.

باید هر چه زودتر برگردیم به خانه ؟

به خانه؟؟

به خانه ی کدخدا. بلند شو. توان اسب سواری داری؟

با صدایی خفه همراه با درد گفت: فکر نمی کنم.

دستش به شدت درد می کرد. لحظه به لحظه بی حال تر می شد. آسورا به او کمک کرد و به هر زحمتی سوار بر اسبی شدند و به سمت خانه ی کدخدا به راه افتادند. به قدری خون از بدنش رفته بود که قبل از اینکه به خانه برسد، در همان آغوش آسورا، بیهوش شد.

نیمه های شب به هوش آمد. خودش را در میان انباری از کاه یافت. انباری بزرگ و چوبی که علوفه و غله ی فراوانی در آن ذخیره کرده بودند.

نور ماه فضا را روشن می کرد. انتهای انبار در کوچکی داشت که به اصطبل باز می شد و از آنجا به خانه ی کدخدا یک راه داشت. خانه ی چوبی نسبتاً بزرگی بود.

صدای قدم های دختر را می شناخت. آسورا تنها بود با ظرفی از غذا و دارو. به آرامی آمد و در کنار او نشست. فانوس را روشن کرد و بر روی سکویی گذاشت.

تو جانم را نجات دادی. از تو ممنونم.

من حق شان را گذاشتم کف دستشان.

دختر از او پرسید تو فرمانده ای؟ پسر جوابی نداد. دختر گفت: چرا اینجایی؟ آنها سربازان تو بودند؟ پروستیوس نگران شد. نگران اینکه نکند او شنیده باشد که او را فرمانروا صدا زدند. دختر گفت: دوست نداری چیزی بپرسم؟ آنها تو را فرمانده صدا زدند. تو واقعاً فرماندهی؟ دستت را بالا بیاور، می خواهم دارو بمالم.



پروستیوس با خودش فکر کرد و اینطور مسئله را حل کرد: بله، مأمور شده بودم که حساب راهزنان بی رحم را بگذارم کف دستشان. شنیده بودیم که این دهکده پاتوق آنها شده و مدام دهکده های مرزی را غارت می کنند و به کانسیاس می گریزند. خیال باطل داشتند، سرنیزه ی عدالت را دور دیده اند! دختر لبخندی زد و گفت:

تو شجاع ترین مردی هستی که تا به امروز دیدم. استراحت کن و مراقب خودت باش. می دانم آنهایی که برایشان کاری می کنی قدر تو را نمی دانند. وقتی بیهوش بودی به ستاره ها نگاه کردم. گاهی از پشت یک تاریکی بی حد، در ظلمتی بی پایان، نور درخشنده ای بروز می کند و دوباره محو می شود، تا وقتی که ابر تیره بر این سرزمین پهناور سایه افکنده.

تو ستاره ها را می شناسی؟

بله. از پدرم آموختم.

پدرت زنده است؟

بله. در سفر است.

در سفر؟

او تاجر است. تاجر بزرگی هم هست. واقعیت را بخواهی، مدت کوتاهی است که به این دهکده آمده ام، چون سفر دوری داشت، مرا اینجا نزد کدخدا گذاشت تا مبدا خطرات سفر مرا تهدید کند. او بر می گردد و مرا با خودش می برد. بهتر است بروم و کدخدا که تنها او می داند من کیستم را از نگرانی درآورم. - اما نه - می خواهم اعتراف کنم. من در کوچکی مادرم را از دست دادم و هیچ گاه پدرم را ندیدم. تاجر، ناپدری من است! او یازده دختر خوانده مانند من دارد!

و احساس شرمندگی کرد. و پارو و سطل را برداشت و به سوی در منتهی به اصطبل رفت.

با شرم و حیاء تمام لبخندی زد و گفت:

باید تا قبل از طلوع خورشید اصطبل را تمیز کنم. کوچک که بودم آرزو داشتم که شی
در آن اتاق کوچک بلند ترین برج قطعه بخوابم و حالا ...

پسر بازوان سفید و موهای بسته و لبخند بی نظیرش را دید. با خود کلنجار رفت که
چیزی بگوید یا خیر. "می خواهم اعتراف کنم که در تمام عمر به زیبایی و مهربانی شما هیچ
بانویی ندیدم." اما چیزی نگفت.

دختر با صدای آهسته و محزون گفت:

امروز شیرین ترین روز زندگی ام بود. تو تنها کسی بودی که با او درد دل کردم. تو تنها
کسی بودی که تا به این حد با او احساس نزدیکی کردم.

پروستیوس خوشحال شد و در آن حالت دراز کشیده سرش را به سوی دختر کرد، گفت:
از شما ممنونم که باعث شدید از دست افکارم نجات پیدا کنم. حالا احساس می کنم که
دیگر پاک شدم.

با اینکه احساسی در دلش سنگینی می کرد، پنداشت که دیگر تعبیر آن خواب را فهمیده.
فکر می کرد وظیفه دارد به سرعت به سوی دربار بازگردد. باید بی خبر، قبل از طلوع خورشید
اینجا را ترک گویم که مبادا هیچ گونه علاقمندی ایجاد گردد.

اما پروستیوس نه اشک چشمش را دید و نه ناله ی قلبش را ... و دلشکن رفت!

اتاق خانه ی معلم:

شوهر بر تخت دراز کشیده بود و به سقف سفید نگاه می کرد. زیرپوشی سفید و شلوارکی آبی بر تن داشت. میکروفون تلفن همراه در گوشش بود و با آن به رادیو گوش می داد. پرده را زده بودند و نور به راحتی به داخل اتاق می آمد. روشنایی اتاق تقریباً خوب بود، اما همسرش تمام لامپ ها را روشن کرد. به کنار پنجره رفت و درست در کنار تلویزیون ایستاد. آینه ی کوچکی را در بالای تلویزیون گذاشت. خودش را نگاه می کرد و چند بار از تماشای لبخند خودش خنده اش گرفت.

* ساعت شش و نیم راه بیافتیم خوبه؟

- آره. می گم: تا نیم ساعت دیگه، دوباره دوش بگیریم، خوش تیپ کنیم بریم برای شام!

* تو برو تنهایی دوش بگیر، من می خوام ادامه شو بنویسم.

- تمیز می شی آ! خوش تیپ، خوش بو!

* نه، بهتره تا حس اش هست ادامه شو بنویسم.

- مگه این داستان تمام نشد؟!

* نه.

- می دونم، شوخی کردم. آخه تو که خیالت راحت شد، پروستیوس فهمید که "محبت

کردن و محبت دیدن، هر دو به انسان احساس لذت می ده. احساس بزرگی می ده. احساس وجود داشتن".

* رسیدم، اما نه... بذار یه ذره ببرمش جلو.

- آه، فقط یادت باشه خرابش نکنی.

* دارم به این فکر می کنم که تو این ماجرا چی شد؟ یادته بار اولی که سهواً به من

چشمک زدی... شیرینی اون چشمک تمام وجودم رو فرا گرفته بود!

- اوهو!

* آره، بدون اینکه به روی همدیگه بیاریم، خندیده بودیم. خنده یعنی همه چی. خنده

یعنی پاک کننده ی تمام اشکالات ظاهر و باطن. خنده یعنی عیب پوشی... من نتونستم

فراموش کنم، چون نتونستم خنده هات رو فراموش کنم. خنده های از ته قلبت. خنده هایی که

با چشمت می خندیدی. خنده های زاویه ی نگاهت. اصلاً باور کن، من عاشقت نشدم، عاشق خنده هات شدم...! . آره، تعجب می کنی. فکر می کنی سرم خورده به سنگ.

- گوشه تو بگیر، صداتو بلند کن بینم چی داری گوش می دی، جو بهت گرفته!

برو اونور تر، آها تکون بخور.. برو اونور تر. - زن کنار شوهر نشست و گوشه را برداشت و دکمه ای زد و با هم به آهنگ پخش شده از رادیو گوش دادند:

... دور از تو چون مرغ پرشکسته ام

بی تو در باغ غم منتظر نشسته ام

می نویسم امشب از صفای دل، نامه ای پر آرزو برای تو ...

تو طنین شعرعاشقانه ای

همچو روح شادی زمانه ای

تو بیا که بشکفد به لبم ترانه ای

چه شود گر بدهی جواب نامه ی مرا

بنویسی دو سه جمله با کلام بی ریا ..

- پس شوهرم داشت اینها رو گوش می کرد که قربون صدقه ام می رفت! ولی واقعاً قشنگ بود. این شعر برای خیلی قدیم هاست. زمان این شعر ها به سر آمده. الان چت می کنن. دیگه کسی نامه نمی ده که!

* منم همینو می گم. الان مانع ها خودمونیم. مثل خودمون. مگه نزدیک نبود به هم نرسیم! راستی، یادم اومد. وقتشه که هر چی باید بگم رو برات تعریف کنم:

اون شب، وصل که شده بودم به اینترنت، چند دقیقه بعدش، دیدم؛ فیت... آن شدی.

بلافاصله، فیت... آف شدی.

با خودم گفتم مجنون، اون عاشق داستانی و معروف، اونطور عرض صحرا رو پیمود که لیلی رو سر ایوان ببینه... اونوقت، من یه پیام خشک و خالی ندیدم. و این شد که یه لحظه فکر کردم که بهتره بجنبم که کسی غیر از من لیاقت خوشبخت کردنت رو نداره. و پیام دادم. ولی، دختره ی مردم آزار. الان می فهمم که از همون موقع هم تیز بودی. عزیز دل. راستشو بگو، اون موقع هم می خواستی دل بیچاره ی منو ریش کنی؟ درست نمی گم؟ از اول هم خیلی بلا بودی.

- عجب! پس اینجوری شد که برام پیام دادی. بهت نمی آمد که اینقدر شجاع باشی، پس عشق شجاعت کرده بود.

* آره، شده بودم پسر شجاع! انتخاب کردن، ترس داره. عجب کاری کرده بودم! عجب ریسکی کرده بودم! آیا من کسی بودم که بعد از اونی که بفهمم ما بدرد هم نمی خوریم، تلفنت رو قطع کنم، یا بگم شما اونی نیستید که من فکر می کردم؟

- ... اگر چنین چیزی می گفتم، مطمئن باش می زدم زیر گریه... .

* اوهو! واقعاً!... واقعاً می زدی زیر گریه؟!... .

- حالا که اینجوری شد، بذار منم بگم. من آدم مغروری بودم. بزرگ ترین سرگرمی زندگیم این بود که دیگران رو به اشتباه بندازم. این به من لذت می داد که دیگران ندونن که عاشق چه کسی ام. یا اصلاً عاشقم یا نه. اما باید با صدای بلند اعتراف کنم که کار خطرناکی بود. اگر اون اتفاق نمی افتاد؟ اگر اون حال رو نداشتیم. اگر اون آهنگ ...، من باید چه کار می کردم؟ خدا خیلی رحم کرد.

* منم یه فکرای داشتیم. یه تکه عباراتی که برام شده بود اصول. می گفتم که زن باید سخت بدست بیاد که مرد قدرشو بدونه. اینو مردم می گفتن. من هم قبول داشتم. ولی تفسیرم جور دیگه ای بود. می گفتم مرد به زیر پا گذاشتن خودش برای تصرف زن نیاز داره. اگر راحت بدست بیاد، مرد ارضا نمی شه. انگار یه چیزی سر گلوش گیر می کنه تا ابد. اما نمی دونستم که تو این زمونه، فرستادن یه پیام خشک و خالی از کندن کوه هم سخت تر شده! نمی دونستم که درستش اینه که وقتی دلت گرفت، منتظر نباشی که کسی برات زنگ بزنه، درستش اینه که برای کسی زنگ بزنی.

- چقدر فیلسوفانه!

* نمی دونم چرا گفتمی فیلسوفانه. ولی دائم تو ذهنم می چرخید که این ماجرای علاقه ما جزء کدوم دسته است. دسته ی بی تو هرگز، یا نه!

- "بی تو هرگز" یعنی چی؟

آخه جوان ها دو جور ازدواج می کنند. یا به درجه ای می رسند که می گویند که اگر به اون نرسیم، زیر جهان زبر شدی! یه عده دیگه هم نه، ازدواج براشون شبیه خریدن نیم کیلو سیب زمینی! دوست، آشنا، می آن می گن که فلانی بهمان است و پاشو بریم. اونم پا می شه.

- اونوقت، فکر می کنی ما تو کدوم دسته بودیم؟ حتماً تو دسته ی دوم، نه؟ می دونی چیه، من دوست داشتم وقتی شوهرم می آد خواستگاریم، واله و شیدام باشه. اما تو فقط به من

علاقمند بودی. البته الآن احساس تنهایی نمی کنم. نمی خوام حس کنی صدام خسته هست، چون امید دارم که اگه به امید خدا همینطوری پیش بره، چند سال دیگه عاشقم بشی!

* شوخیت گرفته؟ درست نیست همه چی رو بگم. ولی دوست دارم صداتو بشنوم. صدای تو، برام آرامش بخشه. احساس می کنم هنوز خیلی مونده تا به تو برسم. تا حالا شده با گروهی بری مسافرت و همراه شما دختری باشه. یا پسری. یه تفریح دسته جمعی. مثل دانشگاه خودمون که یه تفریح دسته جمعی بود. یا آخرین روز عید. با کلی فامیل. یا آخرین روز تابستان. با کلی دوست. یا از این اداره منتقل می شی به اون اداره. و دوستات رو دیگه نمی بینی. دلت می گیره. احساس غم. کودکی ...، آه، ...، دوست دارم صداتو بشنوم!

- امشب قاطی کردی؟!*

* می فهمی منو؟

- {چیزی نگفت، فقط نگاه مخصوصی کرد.}

* برای همه چیز، ممنونم.

- دیگه بهتره لباس بپوشیم. ممکنه تا آدرس رو پیدا کنیم، یه مقدار طول بکشه.

سه روز گذشت.

پروستیوس، غمگین تر از همیشه. سرگردان. نیاز به همصحبت. خواهرم، در دوراهی قرار گرفتم. نمی دانم چه کار کنم؟ باید به او می گفتم که من که هستم. من کسی نیستم. آه. انگار مرده ای هستم که تنها نفس می کشم. من نمی توانستم. من پادشاه هستم. من فرمان دادم تا درخواست ازدواج با شاهزاده ی کانسیاس فرستاده شود. من چرا اینطور شد م؟ من از جنگ پرهیز می کردم. حالا بیزارم.
خواهر گفت:

برویم و در محوطه قدم بزنیم. سه روز است که تو را حیران می بینم. چیزهایی می گویم که ممکن است در این وضعیت خوشت نیاید. اما باید به یاد داشته باشی که تو شاه هستی. فرمانروای این سرزمین. سراسر شب گذشته را به تو فکر می کردم. ماجرای خودت را برای دیگری بازگو مکن. چطور ممکن است به خدمتکاری دل ببندی. این ازدواج محال است.
پروستیوس با صدای قاطع و لحن بی سابقه ای گفت:

او مهربان است.

خواهر گفت:

می دانم. می دانم. او با التهاب فراوان برایت دلسوزی کرد. می دانی. از اینکه می خواهی ایده ی جنگ را متوقف کنی، با تو موفق ام. اما تو همان کسی هستی که شبانه با شانه ی زخمی به یکباره برگشتی به قصر؟ چطور ...
پروستوس داخل حرفش پرید و گفت:
بگو با دلی زخمی!

خواهر دیگر چیزی نگفت و نهانی لبخندی زد.

بانو الیزا فهمیده بود که ماجرای دیگری در جریان است. ماجرای علاقه. جایی برای نصیحت باقی نگذاشته. تنها کسی که در جواب خنده ام، او نیز به من خندید ... ، تنها کسی که شیرینی نگاهش را هیچ کدام از درباریان نداشتند...، من باید برگردم.

دیگر طاقت نداشت و صبح فردا به سوی دهکده به راه افتاد.

خوشحال بود و به آینده فکر می کرد. فکرهایی از قدم زدن در کنار جوی تا دویدن تا دورترین نقاط صحرا. از بوی خوش گرفته تا شنیدن صدای بلبل.

خورشید بیرحم می تابید. به نزدیکی های دهکده رسید. احساس نگرانی می کرد. گویی دلش گواهی حادثه ای را می داد. از دیر شدن می ترسید و از پشیمانی هراسان بود. اما مشتاقانه از اسب پیاده شد. قدم زنان به سوی خانه ی کدخدا رفت. هفت بچه مشغول بازی بودند. ناگهان صدای برخورد دری را شنید. نه، کسی در حال خارج شدن از هیچ دری نبود! گویی خیالاتی شدم. آه، به زودی دوباره می بینم اش. اگر او را اکنون ببینم، جانم را فدای مهر اش خواهم کرد و از شوق او جامه خواهم درید.

اما.

خانه ی کدخدا بزرگ و اصطبل و انبار علوفه اش از سمت چپ به سوی حیاط کشیده شده بود. در ضلع رو به حیاط ایوانی داشت با سایه بان سراسری که در کنار ورودی اصلی، پیرمردی بسیار سالخورده بر روی صندلی گهواره ای شکل مشغول استراحت بود. ریشتی سفید داشت و چشمانش کم سو شده بود.

پسر نزدیک شد و مدام به اطراف نگاه می کرد. بچه ها از بازی دست کشیده بودند و سکوت شده بود.

پیرمرد متوجه ی تغییری شد. پرسید:

آسورا، تویی؟ و دستش را دراز کرد. به تصور اینکه آسورا است که او را کمک کند که برخیزد و او را به داخل خانه ببرد. اما هیچ دستی او را کمک نکرد.

پسر در مقابل اش ایستاد و گفت:

نه، آسورا نیستم. ولی به دنبال او آمدم.

پیرمرد ناگهان تکانی به خود داد و از ناتوانی معذرت خواست و خندید و گفت:
خلاصه آمدی.

اما از سکوت بچه ها و بی سر و صدا بودن آمدن او تعجب کرد و پرسید: تنهایی؟
پسر که معنای این سوالش را متوجه نشد، پاسخ داد: بله.

دوباره پرسید:

از کجا می آیی؟

پسر در حالی که همچنان به اطراف نگاه می کرد، بی توجه به این سوال گفت:
از راه دور.

از راه دور؟ یعنی چه؟ مگر دوست قدیمی ام، تاجر کانشس تو را نفرستاده؟

پسر حیران شده بود. پیرمرد چه می گوید؟ می خواست درخواستش را بازگو کند که متوجه شد که حیاط از بازی پرشور بچه ها خالی شده. تعجب کرد. دقت کرد. معلوم شد صدا از سوی اصطبل می آید. آنها به درون اصطبل رفتند.

به طریقی خیال کدخدا را راحت کرد و به او گفت که من اشتباهی آمدم، می خواهم بازگردم. اما سوار اسبش شد و دور تر از چشم کدخدا دوباره پیاده شد. به آرامی وارد محوطه شد. از کنار ستون های چوبی سایبان گذشت و در حالی که به دیوار چوبی تکیه داده بود به آرامی جلو می رفت.

صدای گریه و گفتگو و هق هق ای به آرامی از داخل اصطبل به گوشش رسید. چند قدمی تا در اصطبل راه بیشتر نبود. این راه را پیمود. در را باز کرد. چند قدمی جلوتر رفت. از دری کم عرض وارد شد. در گوشه ای دختری خردسال داشت گریه می کرد. دیگری در لابه لای دیوار های کوتاه چوبی محل تیمار اسب ها ایستاده بود و با نگاه بغض آلود پسرک را برانداز می کرد. دیگری بر روی تپه ای از کاه نشسته دستش را به زیر چانه زده بود. دیگری که به نظر بزرگ تر از همه بود و شاید ده سال داشت، نشسته، به دیوار تکیه داده و دست هایش را به دور پایش بسته و تا پسر وارد شد، تعجب کرد و ساکت شد. پروستیوس تصمیم گرفت که بنشیند. به گوشه ای رفت و نشست. لبخندی زد. چرا گریه می کنید، ها؟ دختر ها خوب؟ شما که داشتید بازی می کردید!

دختر کوچک با صدای نازک و لحن بچه گانه ای گفت:

نمی دونم، چون تو می خوای اونو از ما بگیری.

دیگری گفت: پس ما با کی بازی کنیم؟

اینجا چه خبر است. پروستیوس کلافه شده بود؟ اینجا چه خبر است.

پرسید: کی؟ کی را از شما بگیرم؟

آسورا.

تا این را شنید، بی اختیار گفت: آسورا اینجاست. وای، خدای من. اینجاست. او کجاست؟

در همین حین سنگی به پای پروستیوس خورد و بر زمین افتاد. پروستیوس نگاهی کرد و فهمید که آن دختر کوچک این کار را کرده. قطره ی اشکی گونه های قرمز کودکانه اش را خیس کرده بود و به زیر افتاد.

هر چه پیش تر می رفت، بر حیران بودن پروستیوس افزوده می گشت.

او کجاست؟

کسی جواب نداد.

برگشت و به داخل انبار رفت.

آسورا تنها بود. نشسته بود. برخاست. مشغول کار شد. سرش را بالا نمی کرد. صورتش گویی برافروخته بود. شاید گریه کرده بود. شاید از فرط خوشحالی اینچنین بود. پروستیوس همانجا خوشکش زد. مدام صورتش تغییر می کرد. گویی اخمی مدام حمله می کرد که نشان دهد سخت متعجب است. اما به خود امید می داد که هر چه زودتر سر از سر ماجرا در خواهد آورد. پرسید:

شما اینجا هستید؟ اما دیگر نپرسید که چرا وقتی صدای من و بچه ها را شنیدی، خودت را نشان ندادی؟

اندکی سکوت کردند.

دختر گفت:

برو، دور شو، دیگر نمی خواهم تو را اینطرف ها ببینم. چند روز دیگر پدرم می آید به اینجا. شاید هم هر لحظه از راه برسند. او با نامزدم. نمی خواهم دیگر کسی ما را با هم ببیند. پسر گفت: تو دروغ می گویی. تو چند روز قبل به من گفتی که نامزدی نداری. دختر گفت: ساکت باش. به تو دروغ گفتم. من از گذشته های دور او را می شناسم. پدرم مرا برای او انتخاب کرده، و من دوستش دارم.

او، هر که هست، مناسب تو نیست.

دختر در میان کلام او پرید و گفت: گفتم خاموش باش و برو مرا راحت بگذار.

پسر گفت: در چشمانم نگاه کن و بگو که دوستش دارم.

دختر سکوت کرد و خیره شد درست به همان جایی که زخم های پسر را مرهم گذاشته بود. و گویی خشکش زده بود. با صدای آرام گفت:

برو، من نمی توانم بر خلاف رأی پدرم، عمل کنم. در ضمن، او از تو بسیار بهتر است، او را خوب می شناسم. از سال ها دور، او را دوست داشتم. او صاحب قدرت است. تو یک فرمانده ی ساده ای. و در قیاس با او به حساب نمی آیی.

پسر ناامید شد. - نا امید. کاروان در راه است. او دل در دیگری بسته. آه و افسوس. باید او را رها کنم. باید او را راحت بگذارم. حال که او خود مایل است، دلیلی برای دوست داشتن ندارم. اما ... نه من دوستش داشتم.

و بازگشت، در حالی که داغ این سفر رهایش نکرد...

به انتهای شب نزدیک شدند.

گفتند و خندیدند و شیرینی و میوه تعارف کردند و خلاصه خوش بودند. مهمانی به پایان رسید. خیلی خوش گذشت. خیلی لطف کردید. بازم اینطرف ها بیاین. نه، خیلی ممنون، اینبار نوبت شماست. حتماً منتظریم.

به روی چشم. حتماً خدمت می رسیم. ما که عاشق خوش معاشرتی آقای ... نشستند در ماشین.

و حرکت کرد:

* واقعاً که عجب زن و شوهر باحالی!

- چی جور؟

* همین جوری. قصد خاصی نداشتم. فقط اینکه زنگ بزنی به دوستان بیان خونه ی ما

با هم بریم بیرون.

- تو زنگ بزنی.

* چی شد؟ چرا اینجوری فکر می کنی؟ من اگر برای دوستانم زنگ بزنم، برای اونایی

زنگ می زنی که ازدواج کردن.

- منم همین کار رو می کنم. می گم با شوهراشون بیان.

* منم از اول منظورم همین بود. خودت هم می دونی آ. می خواهی منو دست بندازی.

آها، آهای، داره رانندگی می کنم، عجب آدمی هستی، با این خیابون ها آشنا نیستم.

- می خواستم ببینم از چه لحاظ گفتی!

* من می گم آدم تا جوانه باید بره مسافرت، وقتی پیر شد، دیگه حوصله اش رو نداره.

برای این گفتم که بیایم دور هم باشیم. تو اون سی دی ها نگاه کن، یه If I could tell you بذار،

می چسبه. ولی عجب ادکلونی زده بود این دوست.

- تو کی تونستی اونو بو کنی!؟

* وقتی داشت آب میوه تعارف می کرد. داشتم از سینی می گرفتم، نزدیک بود از دستم

بریزه. باور نمی کنی؟

- بی تربیتی دیگه.

* چون تو عجب خوش سلیقه ان.

- از ادکلون گذشته، تو انتخاب شوهر هم با سلیقه بود. مثل من نبود که! همش تو این فکر که چقدر خوشبختی تو که با من آشنا شدی!؟

* ...، ولی حق داری. واقعاً از اینکه هستی ممنونم. خیلی هم ممنونم. سال گذشته این موقع وضعیتم چی بود؟ نمی خوام بگم که بد بود. نمی خوام بگم که کمبود محبت داشتم. اما باید بگم که کمبود احساس خوشی، احساس بزرگی داشتم. و حالا که تو هستی، می تونم تا اونجا که دلم می خواد به تو محبت کنم. اینجوری حس می کنم که هستم. حس می کنم که یه چیز خوبم! خسته شده بودم. اینقدر دوست داشتن و نگفتن رو تجربه کردم که مخفی نگه داشتن غصه ها برام شده بود یه تمرین!

- تمرین...؟، چی می گی؟ ولی کلی خوش گذشت. به نظر من که مهمانی باشکوهی بود. چند نوع غذا. هر چه در توانش بود رو کرد.

* آره. ولی امشب یه چیزی رو خوب فهمیدم. اینکه خیلی فرق می کنه که تو در کنار کسی باشی، در کنار کسی بایستی، اما با نگاه بد. به نظر من، چیزی نمی کشه که همه می فهمن و اصلاً تو خودت رو نمی تونی کنترل کنی. ولی اگه نیک نگاه کنی، پنج سال هم می تونه هیچ اتفاقی نیافته.

- چرا بی ربط حرف می زنی امشب؟ نکنه...، من که تهشو خوندم، ... می دونم چته!

* چه لیوانای پایه بلندی بود این الناز خانم! چه گوارا بود اون حلاوت آب میوه!

- حالا بسته دیگه هیچی نمی گم!

شوهر یکه ای خورد و گفت:

* زیاده روی کردم؟

- نه، ولی نزدیک بودی!!

* بیخش.

* می دونی که دوستت دارم.

- منم همینطور.



روزها به سختی می گذشت و پادشاه حال خوشی نداشت. خسته بود. احساس گرفتگی و غم می کرد. احساس از دست دادن مهم ترین چیزهای زندگی. مدام با خود کلنجار می رفت. اما چاره ای نداشت.

به روز جشن چیزی نمانده بود.

وزیر کاوالیر در محوطه ی قلعه قدم می زد و به این فکر می کرد که آیا سپنداوری به مردمش خیانت می کند یا دخترش را، هرچند با اکراه، تسلیم پروستیوس می کند. و همینطور هم شد. سربازی با کلاه پرکی وارد شد و خبر آورد که پادشاه کانسیاس پذیرفت و تنها دخترش را به همراه تعدادی سرباز و سران عالی رتبه ی مملکتی به سوی درکوفل روانه کرد و آنها در ظهر روز جشن به شهر می رسند.

کاوالیر قصد داشت که باشکوه ترین مراسمی را که تا به حال سابقه نداشته را تدارک ببیند. از این رو دستور داد تا وزیر تدارکات در همه حال در کنارش باشد. سعی داشتند که مراسم

عروسی پادشاه با بانو دلیکا در بهترین شکل ممکن برگزار شود. عروسی ای که مانع جنگ و خونریزی می شد و بهتر می دانستند که هرچه زودتر انجام گیرد.
اما.

خاطره ی بانو آسورا در ذهن او همچنان باقی مانده بود.
به یاد روز گذشته افتاد. سحرگاه، در حالی که مشغول استراحت بود، گرس سرزده وارد اتاقش شد و گفت که شنیده ام که سرخوش نیستی. دستور دادم تا بهترین شراب این سرزمین را برایت بیاورند. بیا، این جام را بگیر و مانند گذشته ها، شجاع ترین مرد این سرزمین باش. و لبخندی زد و گفت: من می روم و پیشنهاد می کنم که غصه ها را به باد فراموشی بسپار و در هر حال به خودت سخن نگیر.

پروستیوس تنها شد؛ دیگر هیچ کاری از دست وی ساخته نبود. دائم افسوس می خورد که: کاش زودتر به او ابراز علاقه می کردم. کجا رفته بود آن شجاعت ها؟ ولی نه، یاد او تا همیشه در ذهنم باقی خواهد ماند. نه با شراب و نه با گذر زمان هیچگاه او را فراموش نخواهم کرد.

پنج روز قبل از جشن سالانه، به پیش خواهرش رفت و گفت: باید او را بار دیگر ببینم. ندایی به من می گوید که او دروغ می گفت. حتم دارم که راستش را به من نگفت. از لحن و صدا و آخرین نگاهش فهمیدم. باور کن من اشتباه نمی کنم. هنوز احساس می کنم که مرا فراموش نکرده و دل اش می خواهد که با من... آه، چرا احساس می کنم کسی مرا در نمی یابد... می دانم، همه ی این ها را می دانم. غیر معمول است که با دختری... ولی می خواهم یک بار دیگر ببینم اش و برای بار آخر از او سوال کنم. این خواسته ی زیادی است؟! من به یاد دارم که از سفری دور و دراز به شمال می رفت. به نگفته بودم که من خود اهل سرزمین های شمالی ام. او شاید همراه پدرخوانده اش، تاجر کاننسس، با کاروان به سمت شمال بیاید. می خواهم پیکتی بفرستم و بزرگ ترین تاجر کانسیاسی را دعوت کنم. امید دارم، آنطور که خودش می گفت که پدرخوانده اش از دوستان سپنداوی است، دعوت ما را قبول کند و شاید او هم به همراه او به درکوفل بیاید.

خواهر که در مورد حرف های پروستیوی همچنان فکر می کرد و از بی تابی برادرش بسیار ناراحت بود، چیزی برای گفتن نداشت و حال و وضع او چندان بهتر از پادشاه نبود. در همان لحظه، گرس به آنها نزدیک شد و گفت: درست شنیدم که از تاجر کاننسس صحبتی شد؟ نمی خواهد نگران باشید. شنیده ام که او تا روز جشن خودش را بدرکوفل می رساند. واقعاً که تاجر زیرکی است. با او چه کار دارید؟! به هر حال، داستان دختر خوانده هایش را شنیده ام. دختر خوانده هایش هر کدام همسر یکی از پادشاهان شده اند. و لبخندی زد و دستش را به دور شانه

پروستیوس حلقه زد و گفت: پسرعموی بی نظیرم، اینقدر نالیدی، که نگاه کن، چهره ی دختر عمویم را هم پر از غم کردی. تو را چه شده؟ هنوز از ازدواج می ترسی؟ کافی است روز جشن مانند من رفتار کنی. می خواهم شگفت زده تان کنم. با دختری زیبا که وصف اش دل همگان را برده ... شوخی کردم، ... دارم سعی می کنم که از لاابالی گری فاصله بگیرم... و لبخندی زد و گفت: پیشاپیش تبریک صادقانه ی مرا بپذیرید.

خورشید بالا آمد و روز جشن از راه رسید.

وزیر کاوالیر، بانو الیزا و و چند تن دیگر و تعدادی سرباز در بالکن وسیع بالای قصر ایستاده بودند و به پایین نگاه می کردند. و پادشاه در همان جا، در داخل قصر بر روی یک صندلی نشسته بود و می اندیشید. دسته ی کارگرها به این سمت و آن سمت در جنب و جوش بودند. تعداد زیادی از مأموران زبده حفاظت از قلعه را به عهده گرفتند.

از چند روز قبل، شاهزادگان بسیاری با خدم و حشم از سرزمین ها با کاروان هایی پر از هدایا از راه می رسیدند و در کاخ های مختلف پادشاه و یا در شهر بزرگ درکوفل اطراق می کردند. همه چیز برای برگزاری یک جشن بزرگ و زیبا فراهم بود.

پروستیوس طوری نشسته بود که انگار به محوطه ی جشن پشت کرده و دوست ندارد چیزی اتفاق بیافتد. البته صدای آنها را می شنید که دارند درباره ی مراسم مشورت می کنند:

کاوالیر مشورت را آغاز کرد: با این خیل میهمانان، به وزیر تدارکات گفتم که هفت روز جشن می گیریم. به نظر شما هفت روز چطور است؟

بانو الیزا گفت: فکر می کردیم سه روز کافی است، بعد نگاهی به برادرش انداخت که به کنار میز نشسته، سرش را در میان دو دستش گرفته و گویی نمی خواهد چیزی بشنود، شاید بهتر باشد تنها سه روز جشن بگیریم.

کاوالیر گفت: شما چرا این حرف را می زنید؟ این سرزمین در بهترین دوران خود به سر می برد. با شاهی چنین قدرتمند مانند عالیجناب پروستیوس. هفت روز پیشنهاد خوبی است.

درست همین جا بود که شیخ سیاه پوش دوباره ظاهر شد و با همان شنل سیاه و ترکیب ترسناکش، گفت: بله، سه روز خوب است. و خندید. پروستیوس از دستش عصبانی شد، ولی در جواب کاوالیر، گفت:

بله، سه روز خوب است. فکر می کردم هفت روز بهتر است، اما نه، همین سه روز کافیت.

کاوایر متوجه چیزی شد و به آرامی گفت: بانو الیزا، فکر کنم بهتر است من همینجا بمانم. شما به کنار عالیجناب بروید. دیشب به ماجرای که برایم تعریف کردید، فکر کردم. اما معلوم است حال پادشاه وخیم تر از چیزی است که تصور می کردم. بهتر است بروید. و خودش در بالکن ماند و از دور به مردم نگاه می کرد و مانند همیشه دغدغه ی آینده ی سرزمین و عاقبت حکومت داشت.

بانو الیزا رفت و در کنار پروستیوس نشست. پروستیوس بلند شد. آهی کشید. یک بار به دور میز چرخید و از پنجره های مختلف، دور تا دور قصر را نگاهی انداخت. در همین لحظه بانو دلیکا در میان ردیف سربازان، با لباسی سفید، سوار بر اسب، وارد دروازه ی قلعه شد.

پروستیوس او را دید. نگاهی به چشمان خواهرش کرد: آنها را دیدم. اما از تو می خواهم که بلند نشوی. چند جمله ای با تو صحبت دارم. او حالا به دروازه ی قلعه رسیده. دارد می آید به سوی پله ها... بدون اینکه اختیاری داشته باشد. اما من چه، اختیار من نیز از دستم خارج است، آه، می دانی، من انسان نادانی هستم، آسورا انسان فهمیده ای بود. پر از معلومات. از مملکت داری اطلاع داشت. آن روز با هم در مورد جنگ و خونریزی احتمالی صحبت کردیم و او کاملاً بیزار بود. دوست دارم اسبم را آماده کنند و به سوی او بروم و هر جایی هست بیابمش و به پایش بیافتم و ...

خواهر با نگاهش فرمان سکوت داد که بحث را عوض کند. در نتیجه گفت:

شنیده ام شیپ شاپ را به همراه آن سه نفر به شهر فرستادی؟
بله.

و می دانم برای چه. اما تو...، ناراحتی بی اندازه ی تو مرا رنج می دهد. کاش می توانستم برایت کاری بکنم، برادرم.

پروستیوس به کنار او رفت. زانو زد. سرش را بر زانوی خواهرش نهاد. خواهرم، باور کن، من خواهان این نیستم که کسی را به زور مجبور کنم. صدای خنده های مودپانه ی قطعه قطعه شبخ سیاه پوش را می شنید که مدام تکرار می شد: تو نیستی که چهره اش را ببینی. دختری که می گفتند شادترین دختر آن سرزمین است. ها هاه! ها هاه!

ناگهان:

پروستیوس تصمیم اش را گرفت:

نه، مراسم را به هم بزنید، من منصرف شدم. او را برگردانید... من عصبانی نیستم. ولی بر سر حرف من حرفی نزنید.

فرمان صادر شد و سربازی به سمت انتهای راهرو رفت. راهرویی که به پله های مارپیچ یکی از برج های قصر ختم می شد. از پله ها پایین رفت و دستور شاه را به افسری که بالای پله ها ایستاده بود ابلاغ کرد.

خواهر کمی مکث کرد و سرانجام گفت: هر چه تو فرمان بدهی همان می شود، اما کمی صبر پیشه کن. او به پایین پله ها رسیده است. بیا برویم. بگذار او را از نزدیک ببینی. اطمینان دارم، مدتی که بگذرد، بی شک مهر آسورا از دلت پرواز خواهد کرد.

نه، امکان ندارد. او تمام شادی من بود. عشق او از دلم بیرون رفتنی نیست.

خواهر خواست تا آخرین سعی اش را بکند، برای همین ادامه داد: او از زیباترین شاهزاده هاست. می گویند در سوار کاری از مردان ماهر تر است. اما سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. در روشن خوشحال بود. می دانست که اینچنین پیوندی ناپسند است. مانند خود او که به اختیار خودش، برخلاف توصیه ی اطرافیان، با شاهزاده ی متوسطی وصلت کرده بود. ترجیح داد هر طور خودش مایل است انجام دهد.

پروستیوس نفس راحتی کشید.

اما ... ناگهان صدای شیپ شاپ به گوش رسید که به سرعت از پله ها بالا می آمد:

سرورم، سرورم، او اینجا است. همین نزدیکی. تمام شهر را گشتم، اما نب... .

پروستیوس به بیشترین حد از خوشحالی رسیده بود. حدی فراتر از تصور. بلافاصله فریاد

برآورد که خواهش می کنم اسبم را بیاورید. من باید او را ببینم.

شیپ شاپ که نور مژدگانی در چشمانش می درخشید، گفت:

سرورم، لازم نیست، تنها از پنجره به پایین نگاه کنید!

چه می گویی؟

شاه بی اختیار به سوی پله ها دوید. بقیه نیز به دنبال او به سوی ورودی قصر پایین

رفتند.

در پای پله ها، دختر هنوز سوار بر اسب بود. همچنان نگاهش پایین بود و بی خبر از هر

حادثه ای. که پسر از راه رسید. سرش را بالا کرد.

تا چشمان شان به یکدیگر افتاد، خشک شان زد. بدون هیچ حرکتی. محو شده بودند در

نگاه همدیگر. در آن سکوت محض، نمی دانستند چه کار کنند. شادی بی حدی در سراسر

وجودشان موج می زد و چیزی نمانده بود که پادشاه از خوشحالی بیهوش شود.

وزیر کاوالیر، در دومین پله ایستاده بود و به خوبی متوجه ی ماجرا شده بود. مسئول تدارکات را که چند قدمی اش ایستاده بود، با اشاره ای خواند و از روی شانہ اش به آرامی در گوشش گفت:

دارند می خندند، هفت روز جشن می گیریم...!

- اینم که تمام شد.
- * حالا بریم بخوابیم.
- آره، وقته خوابه!
- * با اینکه امروز خوابیدیم، بازم خوابم می آد!
- نیشتم باز شده که!
- * بازم به اونجات دست زدی که...!
- کاش می شد همیشه تو تعطیلات بودیم.
- * و هر بار یه داستان می نوشتیم. یه چیزی شاید در مورد زندگی خودمون. چیزی که توش نقش بازی می کنیم. شاید بشه گفت که جذابیت نداره. همه اش رفتن به بازاره و گشت زدن و خوش گذراندن و ناهار خوردن و برگشتن و جمع و جور کردن. و کلید را تحویل گرفتن. دلم یه دفعه هوس آب میوه کرده.
- ولی یه اشکالی داره. همیشه گفتی که پروستیوس چه دردی می کشه، همیشه هم تو داستان ها از ناله ی مرد ها می نویسن، از درد دختر ها کمتر. باور کن آسورا در اون شب های تنهایی خواب به چشم نداشت.
- * تو از کجا می دونی؟!!
- چون من زن ام آ...!
- * آره...؟!!
- آره!
- * قربونت. دمپاییم رو گذاشتی زیر تخت. دارم می رم آب میوه بخرم. چی دوست داری بخوری...؟!!
- چشمانش را نازک کرد و : ... تو دوست داری چه بخوری؟! ... و اشاره ای ...!
- * تو امشب واقعاً یه چیزیت می شه؟
- صبح دیر بیدار شدند، کلید را تحویل دادند و ...



پایان.

۱۳۸۹/۴/۳۱

حامد ۲۶ (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com
